

DIWAN-E-SIYAR

Collection of Persian Verses of 18th Century Chitrali Poet
Mirza Muhammad Siyar

دیوانِ سیر

محمد سیر

e.Book by

mahraka.com

Handwritten text in Persian script, likely a manuscript or historical document. The text is arranged in several columns, with some lines appearing to be part of a list or a series of entries. The script is dense and somewhat faded, particularly in the lower sections. A vertical line or crease is visible near the center of the page, suggesting a fold or the gutter of a bound volume.

Handwritten text in Persian script, continuing from the left page. The text is arranged in several columns, with some lines appearing to be part of a list or a series of entries. The script is dense and somewhat faded, particularly in the lower sections. A vertical line or crease is visible near the center of the page, suggesting a fold or the gutter of a bound volume.

بجای خود

بزرگواران کمال در جای خود
نه قوز ایشان هم از زینت سلام آید

که همان که بر تبار زینتند
غیر غیر و در عظمی نام آید

سوار مرغ ز رعد بر پر کار است
کجای از طرفی اگر ماه سیاه آید

بجز زار بر عهد دارند نام دانند
عین که مرغ مفضل من کی آید

بهرین که پیشین نام از نام باب
بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید

بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید

بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید

شماره اختصاصی

بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید

بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید

بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید

زبان نابود در میان جاگر شناسی
محو بود اول بر

بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید

بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید

بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید

بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید

محرمانه
بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید
بهرین که زینت من بود نام آید

باز از میان زلف او از آن خورشید
باز از زلف او که از آن خورشید
باز از میان زلف او از آن خورشید
باز از زلف او که از آن خورشید

باز از میان زلف او از آن خورشید
باز از زلف او که از آن خورشید
باز از میان زلف او از آن خورشید
باز از زلف او که از آن خورشید

باز از میان زلف او از آن خورشید
باز از زلف او که از آن خورشید
باز از میان زلف او از آن خورشید
باز از زلف او که از آن خورشید

باز از میان زلف او از آن خورشید
باز از زلف او که از آن خورشید
باز از میان زلف او از آن خورشید
باز از زلف او که از آن خورشید

باز از میان زلف او از آن خورشید
باز از زلف او که از آن خورشید
باز از میان زلف او از آن خورشید
باز از زلف او که از آن خورشید

باز از میان زلف او از آن خورشید
باز از زلف او که از آن خورشید
باز از میان زلف او از آن خورشید
باز از زلف او که از آن خورشید

پرزند نفسی حقیقت را حکمت در
که پای فکرها ایمان بفرمانت در کلمات

سیرت سیرت است محافظ سیرت میخواند

الایا ایالتی اورگاس و ناولما

آب ده یازدهمی خضر است ما
در بهارستان سن سبز کن بجای

پاک کن از آب رحمت کرد عصیان
پرتو شمع بجلی ده شب است ما

گوهر است در گوش خوابان جاوه
آبروی ده زرقه زین است ما

در دم از مصلحت نگوئید
بهر کسین اگر خوانند دیوان ما

خوگنه خبری بجز آرزوست نماید
بارت برتنگاهیم در ایمان ما

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی ذره از مهر عشق انداز در
که بینایی بود در ظلمت است ما

بکن روشن دم را از گرم بودن شمع
ز فیض بر رحمت نام که در صفا

زراعتگاه زهد را مونس زین است
ز لطف تو در جزلی

ز برای تفرغ و طهورم تا به سن
ز برای سحر و جادوی لطف خود بمنزله ما

بدستم که بر می ده تابرون آدم مینما
ز برای سحر و جادوی لطف خود بمنزله ما

فانز کن ز صفا
ز لطف تو در جزلی
تا به سن
ز برای سحر و جادوی لطف خود بمنزله ما

آب ده یادب ز جوی حضرتستان مرا - در بهارستان تن سبز کن جان مرا
 پاک کن از آب رحمت گرد عصیان مرا - پر تو شمع تجلی ده شبستان مرا
 گو سراشک برادر گوش فوجای ده - آبروی ده در رحمت ابر نیسیان مرا
 دارم از بس صحبتان خویش را ای دعا - بعد گلگون اگر خوانند دیوان مرا
 جز گنیم چیزی بجز از دست من نماند سیر

به نری از درستان را از ظاهر توان کردن - کبیر از زبان دیگران نیست دروا
 لب اوروق از فاطمه او بسته دارد - بهند و ستان خرابی قیمت لعل پریشان
 کند تلقین ز ایمان زلف با ناله شبنم - مسلمان میکنند این نادانان نامسلمان
 بخوان چرخ جهان کس کس ساسیر نشین
 ضیافت زین سرا بود نصیب نیک همان

یارب از رحمت نگاهم دار ایمان مرا
 بر حن و تیرم آمد چه حوسم الله تعالی را
 نباشد غم و غصیان در دو عالم یک سالار
 خداوند که جان را در پرشت نام گرفت
 نگاهم دار از شیطان ز لطف خویش ای بار
 من آن روزی که ز آتش بگین شد کوفه یوا
 نیدوم الاق نام بشوید که سیمان را
 ز پییزی بلزی یاقین از منعمی پسته
 اگر انکار کردی حق دوشا پر کرده نیز از را
 زبان آریسته بردن از زبان آرزو گردید
 سنجت کرد آخر سزگون بلا نشینان را

چو حسن افروختی بیکار میماند زیور - سپید آتش خورشید میگردد اختر
 ز شرم رنگ حسنت آب میگردد زیور - چو اشک از دیده گوشت فرود نرود گوهر
 صفای حسن از خال و خلعت زیور زبر گردد - خراب بسیار بگر کشور رفتد آخر ز لشکر
 شمار سیر این ز ابدان نیرنگ دارد - به یک تار کند از فتند با دارند صد سر
 به ظلمات سمر ز نقش بر آه آفتاب زخم - که شب گم کرده ره در برق باشد بهر زهر
 "زجره"

بعالم مورخه از کوب دم دار میخورد
 اگر دستار بندی را ملاک تاه کنفش را
 توان با طمان از نرم نوی است
 که از صد تیر یک پاندر نقصان است
 بکوی او صیقل بر پای خیالمند
 که می آرد سیر روی بر لطفش را

صد و لا که حاصلی غویسی درین فصل بسیار
 بی فردا تو موب را نه اسکی بکارا
 سوز بر آسمان کن درخ سادی نمینماید
 نیسان بندی در پی بوین این صفا
 قدم آهسته آید بر راه عشق چون
 ز نادانی کن بولاج طفلان
 چو دردی مراد پای تم نشان
 سیک بایزد دل از کشنده هر خار

ز جیح آرامی راست طلع کرم است
 کوه کشته کی دارند ماه مهر خسته را
 بعالم دستار است بند بلا
 بپای موع جریسته خیزند سطر
 بدو لختایه منع نباشد راه سایل را
 این در با بگه توران سیر از دریا
 دم خون مخور در بر این ظاهر آریا
 که گشتم زخم توجوه صهبای سنو

درین دور سیر عشاق صف آوازه دارم
 نمان در کوه رام ابا و نام هم بگشور

بجز می توان سیر کردن خشمش را
 که باشد قطره آبی پس از جگرش را
 جهان بر می کشم در سینه معنیهای
 چنان خالی بود که صد بر کی در سینه

از آنکه در این کتاب
 در وصف این کتاب
 در وصف این کتاب
 در وصف این کتاب

بجوای دیدن ملک خجستان میکشد دلها
 بگوهرن طلوع دارم مزارم عیش بسیار
 بملک سفید پرورستی از دست لای لای
 که دارد پای بر جای کل دستار خادای
 دل روشن بقبر تیره طبع کلفتی دارد
 رسم از بس که ناپیدا جو گوهر عجب بسیار
 بدین آتش زبانی ای شیرین گوشتان

ز دل شکی در دهن پنهان چون تر خجستان

بسکه آلوده از دل چون برودن سوزانها
 تا بر مدار است مایه نسیب مد بارها
 ماسک روحان عالم با نگرانت میر کرم
 بچو رنگ لوی کلن بسد پر پرواز ما
 بسکه با نرق کلن اصل پرورده ام
 کوه را چون طور سوزد سحر آواز ما

بگذرد

بگذرد از زلفک آه در آن خستگان
 با بش که طالع از دست تیران از ما
 یا ذان چشم تیره دل تا سد مقیم
 بجز بخت تیره و مانیت مسرت ما
 سر وار بار خجالت سپید مجنون سرد
 که فرامد در چمن لای لای ست ما
 پارتی بی خجسته سخن ضمیران کرد
 می شود صاحب مقیم آن بر کسکه سد هم از ما

رقص ستار از به صاحب کی میر مطرب بنیم

قلقل مینمای خوش آن تک با بند ما

ز سوز دل خالیم که پادشاه درون عیسا
 چو از شک چشم کرم درون زبون بر بند ما
 بر آتش طراوی بویست هموار
 رکاب آساید و چشم کرم که از نرق ما

بگذرد

سازمان آساق صهبانی و حضرت فراه ۱۵ کاظم

بازار جامع قزوین

کجا رفتی در آنخت پرویت تاسی
 که هر زمان چشم منجد بین عین
 خوانم زین و تان یکجوشی غیر حیرت
 که صورت خاندان برت رفتی بکتبها
 بزنی از صهای و حقه در کام
 ندام طاف کرمی جام لبها
 فزاک انقدر در درگاه نازک انی
 غایبان بر کلویش بر نعل ابدان لبها

نکستم ز دور و چون که با تابی طمع گستم
 سیرت من که کرده ام از ترک طلبها

چو هر که می شود از جان خنی نالی سخن
 مصیبت خاندان در حجب از مردن
 می ترسند مجمع شاهلی را می میدا
 لبست از نیت ز نظر قصیدن

کرمال

کرمال اهل ولایت از نفس بر
 تو اضع هر کس از بیرون سینه دارند
 چو بعضی که کس از نیت
 ز ستادی تو کنی نماند اول استقامت
 سرنگ دیده ام آواره چون در دم
 مرا نور نظر ز درم میسند انون با

چو زنی کند ای ساقی نیکم در آن
 بویک ساقی سر سر سجود آوردن
 فتح آرام باید از نالی که دیدن
 عروسی با به خنداشت بر این
 رود و قدح بر روی از خشمید
 چنان با یک چشم بیستم بود در حسن

در عین سینه من چو جام از نیت
 سیرت من چو ساقی نیکم در آن
 در هم جانم از ندامت دور در آن

تا تو شوی از پس مدیم قند سرورا
 در دل خود که خیال دعوی تقد کند
 در کله سیه رنگ جلوه زری از آرم
 از دست طبعانر ابغام خاکساری
 در غمناکی تو است طوق قمری قائم
 چون محمد بنیضه تا قمری آتش می نهند
 حس از خواب کمال عشق کامل می شود
 که کند دعوی بقدر قامت خوش حالت

مست خاک ز قمری تری بر سرورا
 قمری از پر نارند بر سینه بجز سرورا
 میکند قمری نماند در زیر سپهر آرا
 در چمن خاک شسته از قدرت بر سرورا
 می کشیم از شوق ایم شک در سرورا
 کوه برق جلوه قد تو خاک را
 هشت قمری در پس بفرق سرورا
 از بهر پامی نه قمری ز سپهر آرا

گر بگویم در چمن بی قد بالا تیر
 ای درد عشق آتویی درمان چه
 بی افتاب روی تو کجاست نه نور
 بهر کباب بسمل قربانی دلم

میکند در آب چون ماهی شناور
 بر آب سیده به تو در اجان چه
 ای پانچو صبح چو گل بیان چه
 خجسته زنده در دهان چه

پروانه سان بگرد تو گویم تا سحر
 در ناله بهر بلبل جان قمری دلم
 هر زخم دل ببارد تو چون گل کفایت

↑
 ماهی
 می کند در آب چون ماهی شناور

مخ و دم اسس بجان کباب شد
 که بخوری کباب بر چشمتان
 بجای کسی تو بود کلبه سیر
 چون زلف خود ماسک بر پشتان مانا

در خانه هر کس بی بیجان است
 بیدار شدن بگردم بیجان است
 توان شدن بصورت مسک
 بگذر که باس بیجان است
 مرغ دولت بر مهربانانک میزند
 دست شده بسجده صدانه است
 آزادی جهان که بود عاقبت فنا
 مانند جغد باس بویرانه است
 نفس نکشته رام بر خیر و غضن
 باکس نشود مسک بویرانه است

کی تاب حسن عاشق مندا آورد
 با شمع کی تو دپر پروانه است
 خون جگر بیده من موج میزند
 آفود شراب بیجان است
 عمرم همه به خدمت ستاد صرف شد
 روزی که کز زلف تو باشان است

از قیل قال و هر سیر دل گرفت امم
 بگویم نکتست بافسانه است

آسیان با سیر بود بر زبان است
 که خورد و کند میر چشمه جان است
 هر که را با ستودن ز زان قوی می
 بی زبانین حرف مسک ویدان است
 طالع از طالع دیگر نمی پندستم
 بهت کم غده از ازار دران است

پان اسپار اول خواهد شد
 کحل چشمه از خاک استسبا
 از زبان شکر و لهار خدا در دهان
 سنگ در ناله می آردن استسبا
 کبک در عالم کز بنوع شاد و از دست کم
 سنگ میرقصه از آب روان استسبا
 بچاکس تره چون من ز پی روز
 این صد آید بگویم از نعمان استسبا

بر کجا ز دست ما از خانه بیرون نبر
 تا بکی بر کز خود کردی بس استسبا

مصور که تواند نقش صورت او را
 که سوز آتش حیرت چشمش خامه را
 سینه را رویه کی بود از دم دست
 که لازم ترست دادن دلون که بنده را



بقره حلقه ز نفس جان مرتب فرستم
 که بر سوی سرم کردیم فرمان خندان نور
 چو لاجورد چاک سوسنم بر پستان عالم
 کحل خوش بچون در پهنان میگذرد
 خم غبار تا در دل بودی دستم
 چن یکجا کنم با دیوانه چو پرو را
 چه حاجت است در دستس از پهل قیل من
 جدا در دستن که جنب بنامید پرو را

نیت اندر سینه از اخی دل استسبا
 تا بکی در دم بدست این قطره استسبا
 رفته رفته در حقیقت منکد عین مجاز
 قطره قطره سوی دریا میسراید
 ز اهل غفلت از قرب جان سود
 سگد دید بیم زرقعیر ما بنده استسبا

آنقدر است تیغ سها دستم
میخورد چون آب سرد تیغ قاتل آب را

قطره آزارشک پر سووم برین میچکد
کود بد دوست ز کدوس کدو آب را

سین سوراخ کدوس در دل کند
ره درون خانه از درون بود نمنا آب را

از تراکت میسجارد به جوی کال غصا او
ز خار میغان بستر سجا آب را

بسخ وانی کی سیر یا لیل بخت
میکند فرده این کل سیر آب را

از وقت دهان هر شدل من از رسید
شکار باز شد ز صید از چهار پید

سرت دم کجا خوشی آن عقبار
سخنهایم سید و سوی من دیو

نیم

ز نیم هر وصل او میخورد هم که عاشق را
بجاد او در خیال و پس از دیدار دید

دل را طالع برتسم منک فلاخ کرد
بمنزل که رسد آفرینم کردان و دید

ز نیاد و سپهها انقدر خوردم سپه
کودن آن در سید می از سب کربخ

قد من قامت او استک و سیم او دارند
نیمه پید پید پید پید پید

دل را به قدر ایمازان ز آب ز لاش
چو در دام او شد مرغی بود کار پید

سینه خندان نبودم هر که برم خون لیکن

قدم خم گشته از بار غم خوبان کسید

بمیدان فلک جوان کند طبع منبت
که باشد که گمان کرد در ستم سمنند ما

تنگ تر وصل

فدا طون کی شناسد نبض عا پر کی عشقم را
 دم عیشی کرد و جان در دهن من در ما
 بزنجب لضمحرت جویون که تو اید شد
 دل یواز در ام را کی کهد تا در تیرت ما
 ندول بر دانه سال تنبایت در کرم وصل
 بگرد و عمارت ساری بر قصه صد پسند ما

بگردون کرده جوان از پی طهر سبب طبع

چو یکد وقت خورشید از تنم سمنند

ایدل از قید تن آغوشی کسیر بر ما
 چون صد اخیز ازین عقد خدای بر ما
 رات تا زانی ز کز اندیش کز زبان باشند
 از کما نخاید افشاگ تو چون تیر بر ما
 جو میر از شناسد چو عیان شوی
 از بغلاف فلک کند چو شمشیر بر ما

میهانی چو درین غلامی نی تا چند
 وقت از خان فلک میندیشد بر ما
 ز ابد از میرد یار که عبادت دنی
 از بنده زو و بسجود و بر ما
 تن حیرت زده در آیت سبب از پوشش دهر

باش بر میان سپر از جامه چو لقبی بر ما

دو هم آب از هوا همچون صدف شکر زود
 بگوش خیزد میان میر ستم که هر خدای

بر اندام خدایا باز چو نلی بار بار آور
 بدام خاک می رختیم مال پر خدای
 چو کل کس با کس سخن بر دوی مایل
 مکس سخن به پنهان در بغل مشت ز خدای
 درین حبس بر تبرک سادلم الفتن
 نهادم ز هر خاموشی زبان ساغر خدای

فلک پال جان سمن طبع من کرد
نزاره تفکر که فرو دارم سر خود را

ز کجول که انی آنقدر تمکنت بدست
که زیر تاج ساهی عار میدارم خود را

فراید در مردم بیشتر از خاکسار کیا
بخاک کند بیشتر بنظر هر جوی خود را

حسیرم نوار قیامت از غیب سرا

تو ای میکنم از دیده دل و لب خود را

چند که خوبست از این شجاعت کاه
سرو قد صید ز در پیشوار و پاه

زایم بلی عشق که یابد دل آگاه
که تواند یافت در تری و اوج این راه

قطع کند طول اعل از قیود دنیا تو
کس بسوزد ز دنیا در رشته کوتاه

سوره آرزو

هر که با جاهه نسی ای فدا چاه
قصد

حاصل میشی که گزینت سوز دار
مکن

در باغ عشق چون رسیدن تو فریاد
از دست

از صدات بر سعادت میرسانند
نوش

یکه گران آید گزینت تا بیشتر سیر

که بنمیزان می نغمه با کوه برک کاه

مخط حسن نقاب ای همه گفان
کس

با حیات اندی و صده فرود است
بهرت

در روشش که بخت سحر جا به راه

تسکه افروزه بجز ناله برق آه
سلا

پارده چون کشتیم کاشان شد ماه
سلا

نوش هدایت میکند در شب عصا کاه
سلا

در حین بر خستم غم خیاں
کس

که ترا گفت امروز که بر کس
کس

ننگه بی لبست تو گل باغ دلم
خجانه ام را به نسیم بخندان

کف غنچه خاتم تو من شایسته
اکثرین عین منورت بدندان

دو جهان تو را مع ذواب و بر
در سهر و لم از نیمه مرکان

که غنچه طبع دلم ای باد صبا
از نسیم آن زلف پستان

برواز تو ای نسیم بوی باغ خون
کوه دلم سزناخن نسیم این

با تعلقت پرستن دل دار
نیست دیگر آمدن در دام فرج حبت

زخم ستر از آسان توان گردان علاج
بمع هر دست از تن زبان دل خسته

از برای زبونت در گلن با بسنگ
بر اندازمت چه نظر کلد

هر شکست نفس ترا زانو در آید
که باکش حسنیار دگر زده

هر که یکتا تم بختی از وطن آوارت
خود سازند از غزل یک مصحح حبت

خاست از از خود سیه با بچه ام
منع خندان که میریغ آیدان

خوم سرفه عدل دارم ز کوه ساسیر
جای بیهوشی خدایم از حبت

ما که حسرت دگر حسرت
رطوبه ای که در لاله رخ حبت

سرسک حسرت بر عکس عکس
که حسرت استم او رسم مر کد

بر اندازمت چه نظر کلد

که باکش حسنیار دگر زده

خود سازند از غزل یک مصحح حبت

منع خندان که میریغ آیدان

رطوبه ای که در لاله رخ حبت

که حسرت استم او رسم مر کد

از کت عمل معصوم است
بطلان عصب کور کند

نرم است چون دل شکر لوله است
انگ سینه می ناید سینه

اهل حرم در دم هر نفس
کودک حوش است در ملک

کر عکس در بار مسفت دراز

آرد در حدیقه عشق بسک

بیاض عرض بر دم جگرش خامه جو
رفضیون کند بوانم لبار نامه جو

خیال شمع شکرش خال شست کم
که از نبال بر پروانه کردم جامه جو

نظاره در حق از فرمان لبش خنجر
نم آبر بر سر تو من عبت مه جو

کتور که خاک شکرش است
به بستم بر پرده نال سمند نامه جو

نسیم نریستان فانی نگار
ننان کن در بغل غنچه جوان در جو

دزدی در آن میبوی شناسی بسکه معدومند

مگر در پیش غنچه میبوی بنده کامه خود

هر خور ایدل فرخ خاکسار یار
ننان پسته زرد در سبزه گل جو

حصول سخن در آینه جرم خط بود
که خیل مورد و در است قربت فزون

باصل خالتی بر کسکه منم شکر بود
کجا بار در آینه شکر بر رخ جو

هر عصا از شاخ طوبی برید کلیم
چه داند مرقد شبان در آینه جو

بوی گل ترسم که درون زبانش خنجر زوز
برآم که در دل باغم جانسوز

معاذ الله که دست بر قصد نغمه کنی
که آتش هیدیم با سانی سنگ آبی

بفرم چون چشم بر سیر تا دشمن دارد
که هر که نیست در سارم که بر سوز

که ایلهانه کنج که میسر مر
عیب بیست خنجره میسر مر

افسانه حی سار تو خون گل دیگر
مژ زار و غنچه که میسر مر

که خاک میبدم بهر ای نسیم
اندم بگور دوست که زمینی مر

کی حال من سبزه انجمنم
بچون تو که دلی ز جبه میسر مر

من گنیش بودم جوهرم شهد کای

دست نام از لب تو شکر میسر مر

چه کله در یک دل از غم نکودردم

بزرگ غنچه دارد دست بر باغی سخا

نه پسندم حرم دل اندو که یکدم

چه بزم سبزه ای که کرد و ساختی در غم

سوز بر کله باد سوز دل نخل بار آور

ندارم در از بی صفا بی سخا

زیاد و امن این زخم بر سوزده فانی

مرو بالا ز سبزه ای خاکستان

چنانکه یارینه جلال بند جلال
چون من شرح حال زلفه لعل مر

که دروغ بزبان می فدین سبزه
زبان بچون عکس سبزه ای

۲۹
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بی عفو عار و ریاضت خفیه عظیم
که با بر خون به آید بجز استخوان پنهان
بفهم پس لیل سیاهت از کجا بقضا
بی محل آمد یک هند و از هند و استخوان

سیر از ندرتال دیو بابت ه پوستم
بناح سحره بستم چون سحران

بر کردار و نغمه ای کجا بپشت
حال آرزو ده چو یعقوب تبا بپشت
کف وین در نظر و حیرت بپشت
که چه کرم و دیر دور بپشت

زندگی در جهان با
بغ از نغمه ای کجا بپشت
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

کلبه در صفی در آن کون آمده
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

نیست چنان صفی ام روشن کردون آ
مغنی برتبت من ماهت مضمون آ
میگسرخ ثناب از بر در فصل مبار
بسکه خجسته نیز زوی کلان آ
در جوانی بر سازد بار احسان آ
قانت ممانعت کرده چون نون آ
گرد و صیقل را بر تو بگردانی می گویند
درد بنده می آورد که از بزرگ در سفند
یاد و سوس اندر دم در اول و سوس کند
ای سون هم تنیست در سوغی صبحم
عاشقان را ای سیر تیره در فرودست
دانش برتبت من ماهت مضمون آ
بسکه خجسته نیز زوی کلان آ
قانت ممانعت کرده چون نون آ
دانش برتبت من ماهت مضمون آ
در زمین تبت را که ملی فروز آ
ذره را بنهانی که در خانه بیرون آ
میله چون مرغ بسکه کس که خون آ
بر سر ما طاعت سبد مخون آمده

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بجهد بخت نمان در دردمان
تیر آرد در صبح نوزاد بس

روز تو باز آمدن طوطی کرم
تسام روان شود بر همه روزان

عقل تو چون تمام نقش دیو است
هر سبب آن که بر آفت بران است

روز بخت نمان تری فزونی
در خون چون چرخ کرده چراغان

صبح میرسد خوار بچو کوسر کن
ایست خرد روان تیر بمیدان است

بک کن جز آن در صل بر رویان
خاندان جازو بسازد بعد از آن طلب

در جوانی بر لعل جانان طلب
در عهد طاعت در چشمه جوان طلب

دکتر میر کازم از همه فندان طلب
چون صدق در کتبت کینهها در طلب

ساده ما بهما دل ز دیده کریان طلب
ابر و لغزش از خون کریان طلب

اصول در نهیهای طری و کس از باران
هر صفتی باشد زبان این عرض مستند

این در مضمون صحیفه است
از سواد کفر نفس بر تو ایان طلب

گردد جان تن زبان ز لیسان طلب
جان که در روی لیم از جهان طلب

عقل تیر بر نوار سرب می مغسله کرد
مست حسی از من مایه بر سنا طلب

قربستان جهان است سوزان باشد
 با قفران نبش صورت باطل مطلب
 سیرت بی که بجز زنده در کف است
 همه سو طلب ملک سیدی مطلب
 عینش برانهمی نیک بزرگوار است
 آب بنظر خسته بر حیران مطلب

این نفعی سیر حافظه از سوز
 بر در خانه که در نبرد زمان مطلب

نجاروم بگویم غم جفا تریب
 بداد من که رسد در بند سوز
 دوباره یاد کس است عکس بدیل
 بگفته که کنم شرح ناله نار سوز
 و اشک در ره او روش خار تر کام
 ایندست که روز خلد با سوز

مرز یاد هر ضدی از زنده کی باشد
 در حیات کیام بستر ز قنار قیب
 در ایصال وصال تو بزیاد سستی
 تو بکر مایل او بجهت مدار صب
 سیرت بگوئی مکن آفرینم بر تیره
 که جان من در غم غم از جفا سوز

نحو سیرت بود در بستر طرب
 که بستر را ز بستر سیم نیاید
 ستم بجانم لان سیرت ز درت
 که در فعل خوانند دایم از مقیب
 بیاک طینت خجسته که فساد به کبر
 سدم غرق المهر ضاوی سوز
 صفای دل من بفر خرب سیاه
 که سوز از لب تار و دین سوز

بیکر خال خطت همان پیر لاند
نحوه تر زکات بند بجد و مکتب
هزار جان کرامی کنم فدا رکاب
که در از بی با پوستیت خفق قلب

نیم جو که ربا ز در او سیر بطبع
گرفت کوی بر من روی تو طلب

صاف دل طبع که در سر
احکام فرود آمد مشکوه در آب
به جفا ز هر که که در سر
نخست کوشمال مطرا هر که را
تیر طبعی با بطلست روح مشکوه
چون طغی کور و پنا کوه با کوه
کوه را در طغی از در آه رسوه
از سر لاله سگ مراد کور کسار

هر شب ساله بد تو آبی که نیست
زین مرد بان عالم بالا رسید نیست
رقصم رشوق تع تو چون لب سبک
هنظام بر بر بنیم یک پر نیست
آز راه چشم درخ یار و اسوه
ز یک طلسم نفوس عالم نندست
هر صبح مرغ بد پیشتر از بانگ مطبوع
بنا طلوع ناله مر اول طبع نیست
بودی اگر فرود ختنی قصاب عرق
یک ذره شمس بکند در عالم خرد نیست
دل که بقصد نفوس ناله سلاک نابد
فرغیکه شام مالک کن سر بر بند نیست
آسوده کی بر آه خط ناک غافلست
چون برق تیر از سر دنیا رسید نیست
در موسم بهار خود غم ز نیل شکست
انجا بر سر پایه بل آرمید نیست

کتاب در بیان اسرار الهی در کتب کبریا در اخبار نیا لیک در احوال

فصل در بیان اسرار الهی در کتب کبریا در احوال

مهری که ز یاد گریست ندیده است
بستان که زین نبرد و ما نکند
عزّه و متوکل که آفریند بر هر
از دور جام فرخ از ایکه پسند
حاصل دو دستدار زده ز دوره جهان
اندک تا ز نورش بدندان گزیدت

آید نیست سوت نشکند امباستر
از فرخی جو غمگریان در دیدت

بخت جان خویش که بر تویم ز یاد
رخسار دل در باغ نخلت فریاد
در خوشی غم خویش که بر فکر من نهاده است
از امر و حرفم در درون کن میسار

کجه به ستون این احوال نقش نام ز یاد گریست
از کلام بلند از استنسیجی که گمرازد
نظاره طبع هم گریستن

مقام از حلقه بزم جویم برون آید = مگر زخیرین از آهن شمشیر جلا جلا است
به تربیت صدف چون قطره را پرورد و در هر شریک

فصل در بیان تفصیح و تفسیر

چون نتوان از سر کرد

مکن تن بر دور که ز تنگدستی ما آید
که ملک نفسم خلق میزان گشت آباد
علام از حلقه بزم جویم برون آید
مگر زخیرین از آهن شمشیر جلا است
به تربیت صدف چون قطره را پرورد و در هر
بیا شاگرد قابل هر یکی بهر دستار
زمین عالم را هر جا سلامت از خطر دارد
از کلام بلند از استنسیجی که گمرازد
بجوین سیل موج بوجری یو در
بگویم چه هیچ این حرف نام فریاد
بگویم که غمگانه میسار بند است
نوازد و طبع گمرازد از صدی درین گشتن
که بر نفس خاک ز غم سر سرد آزد

نظاره طبع هم گریستن

که چنانکه در دست خورشید است
مانند ماه نور و خورشید که در است
عقل و نور و عقل و نور

عقل و نور برین بل غنوی رنگ دارد
باوه گنبدین شکر بر آرد است
چشم و عنق با نده نور سید حق
ناله شک سیه سیه شکر است
منگله یی یاد بل عقل و نور در است
میخورد عنق حکم زرق خندان است
تیسر بر عقل و نور از نور است
که در میان زبان گنبدین فرزند است
گردادم بره کعبه کوی تو سیر
مست خاکه این یاد بر باران است

باید ان سانس منیانی لغزوت
هرگز نیوت خراب است کم کرد است
جام این تیره دالان بزرمی قد نام
چشمه صافه لان از جگر بزخوت

باید ان سانس منیانی لغزوت
هرگز نیوت خراب است کم کرد است
جام این تیره دالان بزرمی قد نام
چشمه صافه لان از جگر بزخوت

در زینت سپهر جلال
بدر خورشید در دل سپهر
عقل و نور و عقل و نور

یک چشمی از سید بل خود ارجان
بر کس به نهار الخ کهر منوت
زین چمن یک گل پنجا خنده کند
زان سبیل دل غنچه صف زخوت
طبع من عقل خود اقیب تر بل
همه زخوت هم حکم اخلاط است
منه جان ناز خود نیر و فایا قره اند
مال قارون زین عنق به قاروت
ای سینه از غل از کس مر مسکفت
سوغه عتس مردان جگر خوت

نمان و دل آه آتین سپاس
کودک در دهن از خاطر خوت است
نمبجو لاله را داغ جگر سپاس
زخالی اردون دلم چرمی بر

دفعه اول در اول فصل اول
دفعه دوم در اول فصل اول
دفعه سوم در اول فصل اول
دفعه چهارم در اول فصل اول
دفعه پنجم در اول فصل اول
دفعه ششم در اول فصل اول
دفعه هفتم در اول فصل اول
دفعه هشتم در اول فصل اول
دفعه نهم در اول فصل اول
دفعه دهم در اول فصل اول

دفعه نهم در اول فصل اول
دفعه دهم در اول فصل اول
دفعه یازدهم در اول فصل اول
دفعه بیستم در اول فصل اول

کنار دامن من موج بودی زنده
ز شوکتین رخ بر آینه سپید است
ز ناله دیو شستم صفم پر خورشید
بجا بر در من حسن پنجه بد است
چو در کنار من بی غم زلف تو فروم
چنانکه قلمت ستر از یکن بد است
کله ز خوان اگر میان امید ناوار
مران ز خرمی اگر ز تو خرمی بد است
مباش خسته بنده ز من از هر حال
هلاک بود ملک ما در یکدیگر بد است
بزر تو دقت کند با نمان
در از دستیت از کوه است بد است

در از دستت دستم از بهار است
خدا که گویم در از بر من بد است
سیر هر چه مورد لبم است
با ریاض و تبار با زین بد است

از غم تو زین با من بد است
سعدا

دفعه نهم در اول فصل اول
دفعه دهم در اول فصل اول
دفعه یازدهم در اول فصل اول
دفعه بیستم در اول فصل اول

دفعه نهم در اول فصل اول
دفعه دهم در اول فصل اول
دفعه یازدهم در اول فصل اول
دفعه بیستم در اول فصل اول

بندام او تو بر دو تو حجاب است
دانه ام خال تو در غم قدم بقدم است
چونان کرد من تو با وضع دو جهان
خاتم دست لیلی از انال است بد است
راست میکند سدره عصمت
بند او از آب تار عصاره است
سوسر سحر جاصل خولام
زود جوانی عمران زلفش گل کبر است

یا در وصل تو وصل تو وفا دار است
ز روید تو ز اول که ز تو بد است

حج منم ز پر عالم که ادب است
زهر ایم در همان ماری که بد است
صکله است از یک خار فقرم که بد است
با تمام غم تو در بد است

دفعه نهم در اول فصل اول
دفعه دهم در اول فصل اول
دفعه یازدهم در اول فصل اول
دفعه بیستم در اول فصل اول

این کتاب معلقه کرد و در این کتاب
زاد بصیرت و در این کتاب

این کتاب معلقه کرد و در این کتاب
زاد بصیرت و در این کتاب
این کتاب معلقه کرد و در این کتاب
زاد بصیرت و در این کتاب

بزار و تبریزی در آورد و کجاست
کسی از سر این گفته سوره ال که
بی بزار است و اندک است جوابی
بوزار زبان هم در آن و صد سال است
خاست با درضا و بهت حالش یاد
که عمر هر که بگری آید کند شت

ز خوان مهر کایه است شو بر نور
شبه که بوجش کم بر چون ممالک

باید که از آن افسانه باشد
نور خورشید از چهره تابان بدست
ز آن بجز مکتب در و بر و شمس
به قتل که تر این همه سال بدست
جوه در بحر افکند ز بس خنده او
حافی لعل که در آن نیران بدست

بوزار فصلی است که در این کتاب
باز در این کتاب

باز در این کتاب
باز در این کتاب

عقل را بدست خست لب زبون ناکرد او
صبح از رخه آن چاک لبان بدست
سر بریدن بنترخ و در او بدست
فخ سهر دل زان کمرگان بدست
چاکها در دل خون گشته نهالت را
در تپه و ده ای غنچه گلستان بدست

صد هزاران بدلم داغ نهالی است سیر
یکم از لاله صفت داغ غمیان بدست

ز چاکه دل که حلقه است در گلستان
ز داغ خردی که سانس چو افانت
توان بدست مواضع که وقت عالم را
چو خمیه شود خاتم سیسمان
مخو فریب بوج سر را این صحرا
کسی که طالع این آید نام بدست

و بعد از این که در این کتاب
کتابت شده است

بوده که ز نور خایده می آید
از کلک و عالم و مندر از انت
ز بسکه خلق همه بنجر حال خود
جهان جو خایه و کسید خیرت
ز رخ بارش که جان جو فلک
دل بنا چو ای سینم نیست

پهلعلی خال سبزه سیر
کچر نهند و دگاه در خیرت

بصغیر خیره طبع سر بلند
که راه مهر و دوستی است
فروغ شایده شمع در حاجت
بمخض که در معدول است
گبار آتش بر رخسار کس
ز برق تیر تیرای تو من رود

براه

عاشق که در این کتاب
بر دو عالم با این
عجب خرد و این
درد و کس
مهر و دوستی
مهر و دوستی
مهر و دوستی

دل نماند
دل نماند
دل نماند

براه عشق بود ما زمانه پادشاه
چونک شیرین بیسها نماند
ز چشمم غم حور است بی بوعشق
چو دل بجزین و غم نیست
عشق منی میسرا قیاس
خضر مبارک خطه یوسف است
جام میرقصه سوز لعل می کویست
چو تو جان غلام جلد ز کویست
بر زبان کز بیدارم عمر آرد
عزیزانم از دل فراموش است
پنجه نوبوس بعد از دواع بوسها
صدرا از آن کس بود و تقاضا
مهر عشقم در پهنای آید بکوش
بر کز او چون سوسه که بود بر کوش

عشق منی میسرا
خضر مبارک خطه
جام میرقصه
بر زبان کز بیدارم
پنجه نوبوس
مهر عشقم

براه

خوش گوی مایه نایب آید بقابلیت

یافت قدریکه لب نایب هم غم غم غم

نوز که غم خجسته آید بسم بر بند است

خطا پذیرد کفر نایب بر در است

بے لعل نایب هم مهر خاموشی بد

عاقبت هم سینه خاشاک بر است

عین طرب زینت از سر عارف

از دست از نوح که چون نیک خنوار

عشق آلود در بیداری و طرب حس

زان ناله فریاد بر کوه صد بار است

دل پرده تم زان بر خاک فکری

ای مسکین کجا نم دل مسکین کجا

باشد که رسد مدد و معصم آخر

را خوشتر کمال قدیس بر در عارف

بر سنگ هم سینه جو حافظ ایسر

آن ترک کز بر جهره که در گوش بر مار

با جنس نجیب دیدن دیدار عبث

عالم از شهت زلف تو منحوس شده است

پیش خورشید کواکب منجلی سوزد

بیدار از اجبه غم از سر ز نفس خاک است

از سیرت نعم تو زمانی غریب

بیشتر تیریه دلان نوحی که عیب

میز بر دل روشنی سرت با عبث

تا ندانم هزار عشق میدهند با عبث

مسور از حکم افروخته با عبث

ترا بگوئیم کز این نغمه را با عبث

قامت بر جسم سزا دمی سزای نفس
دانی را نشت مسکیر در جویانده خان کج

از نگاه کج دم را صید شوزت کجه
راست کج کرد و کج در تیر بجاندار کج

اگر سیر آرد و غلامی ز بار را کس

میوه رسوا کرا که بود گفت کج

اگر بر طغی خفته نمید کن صبح
بر نیشتر ز که تویر شیر خوار صبح

موی میثان موی سفید نیست
آید صبح تیر صبح پرده دار صبح

جسم دل شش تو بر جنیم
در جان خواهگاه مشوا این طار صبح

برواستن اگر توانی بناف شب
در سینه داغها بنده از پند زار صبح

اکسوز بجهد عاقبه ام از نوادش

کم کن تیر بود کوه بر دل ز غبار صبح

کوه سمان ستاره فسا نند برش

سازم بارید کوه اشکی فشار صبح

هر برب ساد آرد ظلمت کج

آهی ز دل چراغ کین بر فرا صبح

بسکه کرم که از هر تو هرمان کوه صبح

ریخیم خون جگر تار در دامان کوه صبح

از غم در دو ضعیفان کس کس ترا افوت

روا فوخ از کوه شام غم جان کوه صبح

کسرت ز طغیان سبب ما را از

از طغیان من سیر ز پستان کوه صبح

بهر نیت قامت کسرتان نا کیدن

ز کس کس غم سوز سوز پستان کوه صبح

تغذیه سالک در این کتاب
تغذیه سالک در این کتاب
تغذیه سالک در این کتاب
تغذیه سالک در این کتاب
تغذیه سالک در این کتاب

مخمر است بر منقار سحر کلون صید
از دل خون که سپهر لعل جابری
از کیم شوق غولان خوش آمد
از بهار طبع در این کلان کسب
دیده بقول از حضرت بکن سفید
چهره بونفست تیار خزان کسب

از کسب زنده در خاطر امجد داد
در طبع دل چون سپهر کسب

عشق ز دل بسنگ خفا نگیرد
این باور از شکست مسینه نگیرد
عزمی بد به منتع سبک نیست
در راه جوار آب لایم نگیرد
تا خسته شود وصال کسب
سخت در کسب تباه نگیرد

باجت بر پای جانچه جو رزق
سرس سبایت که از جانم رود
در دیده ام از وطن لکن دع
کوهر شسته باز دریا نمیرود

کی میسوزد ز کباب لم سیر
سته از آن دور کسب سها نگیرد

برای شک زرد که غمی نماند
وضو با بدیم می رود چنان آید
حقیت در حق جانم از سر خود
رضو خاطر در کجا با سبک آید
چو غم کسی که همه جمع و صبح بدست
بجام از دره منیا نماند
دل سباز از دمس کی غم نماند
از غل سباز دل می رود چو غم آید

Handwritten text on the right margin of the left page, partially obscured and written vertically.

۶۱
تاریخ ولایت سیستان در سال ۱۰۰۰

چون خوارم نخست کتبان بگنیدم از در است
توز ایدل فریب این سر بر آید بگو
بهار فرمی آفرین جو بر خردی در است
ز داغ کشیدند فرغ عشق را در است
چه لازم است تو از بار و زود آید
ز وصل تو آید هر که جان تازه کی آید
بگویم ملک در بر یافتیم بخریم
گذشتن تواند از هر چه بخریم
این جان فو کدر است
که به یلوم بداد از کوه سیاه بر آید
سر از سر آید تا کجای آب بر آید
رو وطن من حرم بر آید که بر آید
که دل از هر چه بر خانی می آید
خصل خانی که در کرب را بر آید
طلا بخریم تا در بر سیاه بر آید
بگویم من اگر آن زبان در جواب بر آید
از آن صر علی امروز از سیاه بر آید

Handwritten text at the top of the left page, including the word 'معمود'.

بر در و شنس از یک نگاه خواهم که
ستار با زبان از فلک فرورزند
که شمع مسجد همه بر بندریا
نماز همد ریاضت بر اهدان کنم
بزار لغت بجز شید ماه خواهم که
باید در بلندش حوازه خواهم که
کفون بیکد تا غم راه خواهم که
شراب سوغ منیا کلاه خواهم که

بمصره متوان یافت منصفی هرگز
ز جور بودنی معنی بچاه خواهم که

بگفت خال رخ از بوم لک خط
خواب ملک ترازین سیاه خواهم که

سیه کز کور یا بر آید
فدا بر قدمش ما خانه خواهم که

خیال از دل فسخان چماند
چو باره فرستد خوشی رخ خیارم
چو دام ابر بماند زانه میماند
نکنی چو فرستادم بهار زمیماند

بهر از کف می نشانی در دل می دید
حکاک لک لک می در رخ سیکل می دید

شرح زلفت بر کنیم بیال مرغ دل
در جزئی سینه پر در خنبل می دید

ارز و دامان بشک هاند در طالع
از بنا کوشن توضیحی ز کحل می دید

یکی کجک غامضی ترقی حشمت از بار خرم
سینه از ریشک در تنزل می دید

از این غم رخ کف از سینه می خورد
کون بجز ناله منقار بلبس می دید

از کسیر می بیند زنده بر افعل را

بچو می ناصور را بر یک قفل می دید

سخن مکتب بقید فرم از آاد که
مسخ روز در جرم دم سی است که

دو کلمه از آن کلام
بهر از کف می نشانی
شرح زلفت بر کنیم
ارز و دامان بشک
یکی کجک غامضی
از این غم رخ کف
از کسیر می بیند
سخن مکتب بقید

بهر بهارند از انهم کنی
نتر از روز فراکی بکشد میماند
بخشند بچایین

سینه که ز نام غم اینست
نتر از نیک کنی ز نام میماند

دور یافت بکیم بر م بر باد بود
حسب آمد بداران و بر زنده آباد که

یکه به پسته شادی غم و ناز دور
بهر که از غم دارد کسین چه سپرد که

منکه جان کن فدای زلف جانان کرم
تربتم بایر ز نیک یه شستار که

چون در شب در سینه نیاید
بی بار مار و درین بجا چه سوز آزار که

در خیال سینه بر نمک سب
جمعه و صفت از طفل دل آزار که

تیره بر سینه غم از ناکامی سیر
جان کسین را در قلم بچون ناز که

بسیار از جلوه رفت از جان کس
سر و استاره بیا فرج در او سب که

سر و استاره بیا فرج در او سب که

دو کلمه از آن کلام
بهر بهارند از انهم
نتر از روز فراکی
بخشند بچایین
دور یافت بکیم
یکه به پسته شادی
منکه جان کن فدای
چون در شب در سینه
در خیال سینه بر
تیره بر سینه غم
بسیار از جلوه رفت
سر و استاره بیا

سرخو نرارت

عالم از کل ذرات پرین مسیوه
 تا خط نشسته آسور جهان بد کرده
 بر کل غیر خجالت بز خاک فساد
 در زمین کس نمی نماند
 از بلایای ستمی که پیدا کردند
 دلش تیر تیر از آن سدا که
 بی بهار شوی فرقی فضل همان
 بر کسما دلم زندان بد کرده
 در مصلحت بگفت دشمنی خلق بود
 بر تو نیست از اعوش کمان بد کرده

در دل سنگ سرد را توان دید میر
 در سینه عسکری و طبع داغ همان بد کرده
 بد منزل دلم از تو چون کجا نامه میر قصد
 کوه را که قصده در خانه میر قصد

دلم در بند زلف تو تر قیها کند بر لب
 پودین در دست باز چرخ از دیوانه میر قصد
 سماع و حمد ما ز من آهنا که کند نام
 یکایک گرفت از مسجودان میر قصد
 چه غم از سوختن دل را به جمع خند افروز
 من بگرد شعله چون پروانه میر قصد
 درین کاتب روح است یکدم از غم آزار
 ز شوق جمع است از دلم طفلانه میر قصد
 پیاز اهد به خرم میکند عالم کجا
 زمین سما را به عیب بسته امیر قصد

میسر را تا می عجب می بینم که
 نیز در باد لیز با بنامه میر قصد

نخلش تنگ با لاکت آه می بند
 چون نظر کردم ز با تا سر زانم بند

بهر نمانم ز در دره دارم خطراب
 بر کفم بفرزین خام شمر ایچ داده اند
 بگذرانم بی است با تقوی آه آه
 کندین در برین زین کام طوطی اند
 جسمی یارنا بنده از زلف نفس
 به نخل سعدی که باد آیم طوطی اند
 باره از جام عشقم زدم زدم بهوش
 این بسپارند ای با نخل طوطی اند
 غیر زو میدیم ز سر سان بلا
 زشته هم آب از موج بر طوطی اند
 بوزیری نشد دیگر سر جام فرو
 بخور زلف تو شان تا بیخ تا هم طوطی اند
 شنبند آهنگ ساز من ز جور جادتا
 که در جان کوی خالی خور با هم طوطی اند
 قانع از روز بدین کنم دور فلک
 قوت من سخن من ز خوان تمام طوطی اند

سر زاری

سر

بوع از او کردابی بیزم این محیط
 بر کف ز جام نکون رحیم طوطی اند
 چون در تیار و در میان نگاهم کشیدم
 بهیو نوار جو بیار ز خرم طوطی اند
 ز سر چشم تو مگر فرنگ مر باه
 ز کس نه تا تیر جنگ مر باه
 محو ز فریب زانو نشستن سخن
 که تیر بار نشست تفنگ مر باه
 ششمان تیر می از از اند صیادت
 چتر تیر مارک بشتر بلنگ مر باه
 دلم ز بیم فلک عام عیب چون خواهد
 بجای باره درین سینه کمر باه
 بکن دو دیده اش کشد و با تو سخن
 که بر رزق نهر کوزلنگ مر باه

ز قلم حقیقوس فلک چه میگویم
اگر بپندد و اگر از فقیران است
بفرست تا ختن چنین محبت کند
ز گفتگو خلائق بسیر گرفته دم

که در ذرات بس من خندت بسیار
بسته بند بصحرای منگ مریاس
هنوز از سوز تبیقل قلنت مسک
تف بر آسیر صاف رنگ مسک

ز سر بر خار من بی باک مسک
بیک خضر اگر اندم ز قلم چه میگوید
بعام از تو نیکو قلمت هم که با

اگر بر کعبه گل گزبان خاک مسک
قلم است نه رنگت ز قلم چه میگوید
غدا ز سعه آفرین خاشاک مسک

بجز غیب نباشد صاف دل را در وطن قدسی
سبجی آری چون سبزه سبزه نامی مسک
سخنم از بس نیکوین من امید در خیزد
یک از قصوی کوه آوازده فریاد خیزد

ز کوه سها دوران نشین ناله مسک
که جادو دیده با خاک را چون دیر

در شت اربابه میفرستد بی جهان مسک
بیکدم آری خنک از زوال او خیزد

باد در ده کن گویاه در غوغای تو مسک
که در حره ترا آوازده از داد خیزد

اگر با آن قنوق جود در خیزد آید مسک
باستقبال از جاسایه تمسک

بسیر گزین نام نامی بسین کوی مسک
صد از کوه آه از طربت فریاد خیزد

ز بوسه گشته که بهایم ببلایند
زین ماقصد بر تبدیل کرده
ببرک گل از سادام تم سرج بعد از
چکاسه گشته کفار اخرج بی زوبین و زور
مخور ایدین فرزند کس حامد و زقی
بخواه و چنان بر عضو عضوم ناله دارد

خدا باینده ای که شود استیانت
باز من دل ز خاک من کس خشنید
ز منتقام چون ناله ببل غم خشنید
چند کوی صدای از دمان استیانت
خدای زبلا که یک رخسار صد بلیت
لب مکن خود را که بهم آرم صد خشنید

بهر کس که مانع میگرداند
نگردد صد مانع که یک تیر و چاق

که

کسم خارا که از غم آن حکام
مخسب ای سخنر و صبا نیت دارد
بهر کل میکند که میکند که بر مردم
چنان که حکامان ایم غم بفرق

فانده قدام که گین نام بر خشنید
که هر ما پار جاد و صبح شام خشنید
بجا از ناز خاک کسم دارم بر خشنید
که نفس ما نین ز جایی هر کام بر خشنید

نشین یار بیدار نقد بالذات دارم
بکام شهید ز کلبه شام بر خشنید

زبان منان رخا بهی بر خشنید
نکایم کی بند و یوبل نجس یا بهی
که سنگ کشت رویه بال به خشنید
زمرکان طایر نظاره من بال به خشنید

پتو از نمان نفس از تب جایی در بر دم
 چون سر در دست در نسیه پنهان است
 بچو نسیله جو زعفر طدار مرا
 بی لبک از نسیه زردی از آب جویان پنهان
 تازوی تیغ تبسم بدم کند ارشد
 خون من بر قطره ز زخم نمایان است
 خون دل خوردم خندان ز شکمکمش
 تاج را بر جو طدار اگر بیان پنهان
 ز تب سر را نعلین مایی غم نمیکه
 کن زمرده آداب او اقم نمیکه
 نمیکه کند بر آزارش طارک ریضا
 کس جام جهان کربساید غم نمیکه
 کینیس نام صاحب خسته نیمم کس
 که کس بر سر زنده شود عالم نمیکه

شنگال به مهر از ترس
 ز زخم بی نمایان کس
 شنگال بچکار از ترس غم نمیکه
 ز زخم بی نمایان کس
 بزیر سایه زودت طفل که نبیند
 اگر صد که گفته قاتل غم نمیکه
 به از فرزندان نیکو نرسد عالم سیر خیز
 چو کس کوه باکی مرغ نمیکه
 ز خط خال حسن کند لاله تارک
 چو از سیر فصل بهار تارک
 ز زرب یاد طبع بد کمر و شمشیر
 کل تصویر کج از آبروی تارک
 بدون کز خزان زلف از اخیال
 چو از دل کوه بر سر فرای تارک
 بزیرم وصل او ز کج از نسیه
 ملاجی شمع از خرم جان تارک

بسیار است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است

سیرت بر سیرت کامل و نفی
از بجوم که به بخت چشم کور شد
تا تو فری بنوار اعی نه بدام که بخت
باید از شدت هفتاد و هفتاد
په شریک نور چشمی که جان دل
هرگز آویز به غبار نرفتنه اند
بر در اهل سخن در روز که کم است
بهلال از بده نور تا سیرت با رنگه
نور روشن و نظر ما را در دیده
از طرب زخم دل در سینه نامور
بر تنم هر روز همچون شسته ز نور شد
درینست از دیده عقل و سخن از دل
با چنان چشمی که کان میجان کور شد
کانه دل از نور را بر اطمین بر نور شد

تاب اصل تو سخنور شد
تا منظر بختند و دندانرا
لیلی من بسایه قدمیت
شاید ز ناز سلف زلفت
چو اخگر با کبریت سیاه
بهر که از شوق تو قلند رسید
نامه ام در این سینه بر روی
رفت جان از خود که بگویند

۸۱
 جمیع اشیاء در دست
 برین فصل از کتب
 از سواد و سواد
 برین فصل از کتب

بست من از هم کس از دست کند
 که اگر آنست که در میان کف کند
 ز به لری حسن در خط قدس
 بهار و بخوبی سبزه و صنوبر
 بصلح کران از فراس بی فکند
 چون کشتی از دست سواد
 بقصد و ابروی نگاه از فکند
 کمان تیرند ز بخر که خند
 نمودار کس که کس کس
 کله بر دم شکر گاه لبیک سمند
 بیار لعل او که خورم ز قاتل را
 حلاوت سبزه است انگبین قدسند
 مل ناقص بسیار ز هر در لیا سبیل
 حلاوت سبزه است انگبین
 ز داغ حیرت فانی از جان سیرا
 سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه

بست من از هم کس از دست کند
 که اگر آنست که در میان کف کند
 ز به لری حسن در خط قدس
 بهار و بخوبی سبزه و صنوبر
 بصلح کران از فراس بی فکند
 چون کشتی از دست سواد
 بقصد و ابروی نگاه از فکند
 کمان تیرند ز بخر که خند
 نمودار کس که کس کس
 کله بر دم شکر گاه لبیک سمند
 بیار لعل او که خورم ز قاتل را
 حلاوت سبزه است انگبین قدسند
 مل ناقص بسیار ز هر در لیا سبیل
 ز داغ حیرت فانی از جان سیرا

به من از هم کس از دست کند
 ۸۰

بست من از هم کس از دست کند
 برین فصل از کتب
 از سواد و سواد
 برین فصل از کتب

یک ز طم فح نک روی جان کند
 تیره روز از زشتی از کس سبزه
 در پیش صافی نغمه او که در خلی
 سخی ناطق از سبزه سبزه
 خرم مویم بر نیاید سبزه
 پیش آن کان علاقه سبزه
 حسن او که ز سبزه ما از خوان کند
 رقص در دوران از سبزه سبزه
 پیش لعلش فتمت لعل سبزه
 که بر زدیگ لیم از سبزه سبزه
 که فصل غار از کس سبزه
 در کله از جهان قدر عکسند

روگرد نام سبزه از کوه سبزه
 که سبزه ایم به سبزه سبزه
 سبزه سبزه سبزه سبزه

گناهان عمر آن است مسکینه
 که یکسال عقال فخر صدیر مسکینه
 چندین کسبکن بر باد فخر جانها
 درین مری سر هر کوی تعمیر مسکینه
 بآن زینت در هر معانه نو کوی
 جوان که درین افلاک تعمیر مسکینه
 اجل این جهان کیه را در هر دم
 بوقت صدیر و بهر سراسر مسکینه
 خطی تواند خواند که از کوشش خبر کوی
 بسیار خاتم زلف ز تعمیر مسکینه
 بخورش سینه زینت طائران سخنم
 که آید خندان زین کوشش مسکینه

سیر جان نیاید بود در دستم
 که بدم تعدله در خواب تعمیر مسکینه

بی پوشش بیرون بنیاب مسکینه
 نرسد بکده و باد میگردان هزار مسکینه
 گرفتار بلای خویش کرد مایل غربت
 بر دوش بر سر کف کج مسکینه
 بندی سینه از تابش اشک فروز پند
 با هم دانه هر دل پر پرواز مسکینه
 زین کوشش اهل کوشش است کوی
 که سنگ از کوه چهار بلند آواز مسکینه
 بیایان در دوش گفتن بر زنده عالم
 بدو دم از دل جان در آواز مسکینه
 رفت از کوشش هر که از دنیا نماند
 خدایع بود از موز ز پرواز مسکینه

بود از کوشش بی در فتنه کوشش
 که کبک از خنده صدی جل شهباز مسکینه

زبان آریار و دایم سخن باشد
 غم زور نباید خورد هر که آید
 بهرانی و عالم بگذران غم خویش
 مستان و لاد و آرد سخن هر چه باشد
 ضعیف قوت مغشای با یک راه را
 چنانک میزند کونال فریه بدیم با
 چه غم که دل غبار آید آن نازنین بکدم
 که از روز فلک خاتم بر آید زینست
 ریخت زانست نایب از ناساز از ابله
 که در خوشک راه هر لحظه هم شخص
 خیال آید در دل غم اختیار افروغ تر
 جگر کی بر در کس می آید در مستی
 چه صورت صورتی دروغ می بیند
 خود هم چون کتاب سر لایم نخسند

ز نوال آفتاب را بر بند سیری در کرم در
 ز بار منت از نبرد است غم در
 بزیر پایال با خنم سیه سر
 کجا برکت طالع فیض از اهل کرم در
 دل منزلت سینه آید از اول سینه
 لب شکم کجا بر وای طوم در کرم در
 چه پروا کعبه را از تیره کیمیا لب سینه
 صفای باطن از آلائس ظاهر غم در
 ز لیل و تو خیر از آری غم سینه
 بفرم سیه یال کاغذ دوم در
 دمی که باده از جام عسکر کم در
 بزوح خلقت در سوخت کف
 هزار مرتبه صهبا از دست طاعتند
 ملائیکه با بس مصیبت طاعتند

بقیة عالم جهان همچو مرغ تصویرم
 زیر آستین خویش حیرتم ظاهرند
 چون فلک نبوه تمام اهل دولت را
 چو دولت کم ندادند همه عالمند
 ز غم تو لاله نقد دل بدست آورده
 ز کج فضا میبرد دولت را حرامند

کریه قدرم از خجالت بیان
 ز زره زره گرم با منم ظاهرند

سوار که بهر حص چو از حد فروزن رود
 بگر که زنده یزید ز نال سنگین رود
 رویم بهر باره رفعم خودم و کردگر
 بچنان پنج بار کوب ز من هزار کوب رود
 در دل خیال نشسته کانس از کتم
 فلان سان زین من سرخو زینم

نظاره در قضا خیالم رسد بسیار
 کمره نکودان که بی ستمون رود
 بر تو که سکن چو حکایت من کنند
 صدق آه چون شکر لاله ستمون رود
 سوان کج دهر جو بارش کند زبیر
 دست که بهر حال جهان اندرون رود

دندان بعد غدار بر اندم از زمان
 جال زین ضعیف سیر چون رود

از برای لذت محسوس زور بستم
 بچو بوی آرزو بجز کم نمیخورد
 قامت از سر خویش که به وقت اجل
 بچو تو لاله کج شد و در غم نمیخورد
 در جوانی بر من غم اهل عیال
 کز غم بار بسیار آورد غم نمیخورد

سازد

باید که در این وقت که در این وقت
 چون بدم بی روی غلغله ای
 سناخ کلین بوی آت از جام میوه
 کفشد از چشم هر کس که از جام میوه
 در دایه چشم هر کس که

هم زنده در هر وقت ز یاد میکرد
 بوال نفوس خود نم گفایست
 که از خند بر آرزو بر زبان جانور
 نیاید جان من ای است سلام بدم
 علاج غرض و وصل جان خود
 بنده لطف که سدل خواب را میسکند
 ابرار کسان شکر زیر پای میسکند
 به چشم خواب هر طفا که سدل میسکند
 جان را درین نام در و حال میسکند
 میسکند بالین سحر سحر میسکند

علاجی نیست غم از دست

بهر آنکه که در چهره ای که در هر سنگ
 زمانی هر زمان از دور خبر او میسکند

نگردد حسد عینم که اگر جو میسکند
 روح اهل دنیا از آبی منور عالم دارد
 بنده آوازه از لاف کفار و غیب خوان
 که همه حیوان بخورد در عالم
 در جرم تازه ز کفر کنار جو میسکند
 بهم آوردن گمان کفر از جو میسکند
 طایر و کس در سخن بر طایر میسکند

بهر آنکه که در چهره ای که در هر سنگ
 زمانی هر زمان از دور خبر او میسکند
 به هر آنکه که در چهره ای که در هر سنگ
 زمانی هر زمان از دور خبر او میسکند

هر قطره قطره شک تو در کار میوه
هر صندلیم جانم برون برود که سود
خون را از این منزه می کند کجا
ای دل تو صبح بخوانی در طفل
نگذار خال اگر نشیند به پیر لب
دل از خیال غیر تو کنه جوهر است
بیکار بمان ای دنیا عکس در خویش
نوردم فریب عده او بار تا سیر

هر طایفه طایفه غله و انبار میوه
دوستان تو قمار گرفت میوه
زینو خام باده جوهر است میوه
نالده بلای تو شیر سپید میوه
بهند چو دید لعل فریاد میوه
ببند غبارت که کنه کار میوه
از چشمم زخم چشم تو سحر میوه
باز این زخم چشمم زخم حار میوه

بر زبانم ذکر اول خانه خمار بیهوش
چشم سپید لب بوی خنده در درگاه نشسته
بپسندت سر جانم زینت لب خمار نشسته
در جهان از آن سزا داده است مرا
تا سحر ز بیم وصل از درون نالیده ام
یار چون که بودی مثل محبت تو بر کل
مشبه از عکس چشمم کهنه از سبزه میوه
بوی نسیم تو طعم لبی لب عالم سیر

بر کفم ز لاری منی تسبیح انصاف میوه
چون ماه در خواب غفلت تو مثل سپید میوه
چون آینه سخن صورت تو یار میوه
در کوه چون تسبیح ضعیف حلقه خمار میوه
شب آفتاب منی سیاه طفل من عیار میوه
مهر خاگر تو یار آن کهنه لاله میوه
هر آن مکان منزه تو منزه خاگر میوه
هر کس که غنچه در چشمش بگشاید میوه

بسیار از اینها در کتابها آمده است
و در این کتابها هم آمده است
و در این کتابها هم آمده است

بافتن نم چسب را زایل نم بود
با حرکت دست عدم عرق نم چسب
در طغش خمیر نم چسب چسب چسب
با خوراکان به گندون این نم بود

چون سر سبک با نم چسب بود
یک خیال اولم را در اندک بود
کل شمع بر بطن سنگ آرز بود
بسیار از نم چسب نم کرده یاد بود

صد جلد در علم از خند شیر
که بفرق که میکنیم نم چسب بود

بی جفاست نم از طغش بچکان
تا در قتی می آید نم غیب نام نم چسب
چون چسب آردم بجم از خار مگان کل کند
دیده طفل سر سبک نم چسب بمان کل کند

نیم اسم این نم چسب از خفا نم بود
که بر سبک نم چسب نم چسب بود
نسخ جهان همان نم چسب نم چسب
نزدک نم چسب و فصل نم چسب

سر از اسوخ نم چسب نم چسب
سر عقله نم چسب نم چسب
ما چون نم چسب نم چسب
حاجه نم چسب نم چسب
که کند نم چسب نم چسب
هر که آید نم چسب نم چسب
عده لعل نم چسب نم چسب
در مکر نم چسب نم چسب

بکافور و زبرجست اصل و یک بنماید
 در لای این راه کوه در دست تاریک بنماید
 بپزاید و قفس مال از دست آن کوه
 که سنگ را بگوید آن در یک بنماید
 بوزن مال نکند سنگ غم بخین دارد
 اگر بوزن کردن و خون غم بخین دارد
 بنز میسها خود بر سریم یارید خورا
 چون نصف مین است شمار نکند دارد
 مشو بنز خاک رس که در این دن زام
 دل بر زار و غمی در در عیسی
 که چون بماند بر کوه سیر می رخسار دارد

علی

تنی با دره شفت بل است لند
 سوز در بلبت مای در بلبت لند
 لذت عشق بر سر لبت در عهد بسیار
 صوم مسک از جزیره سبهاست لند
 قهقهه مست عشق مرا از احسان
 لب کوس دل از قفل سینا لند
 ز طلق طوطی دل از آب سیر تو رسد
 کامل از وصف لب لعل سحر لند
 تنخ کامل زانل خنجر تلخ و دارم
 در روان دل منزه هر چه جلوت لند

سیر الف انب علی خطی لب خسته

که بکوس دل آواز هفت لند

شب که درم بخنیل خرناس کاغذ
 چون جلد دوم شد معبدی کاغذ
 نامه بر غیر نوشتنی خسته مردم
 نشسته کاسن سباز مهبت کاغذ

رقم و مصفا بال تزنگه بجهان
 کس که یکنم از بحر ز صحرای کاغذ
 نامه شرح فراق تو بسیاران
 اسود بزربین تابش بریا کاغذ
 بروای مرغ دل از تو سپید خرمی
 مدتی شد که نیامد بسوی ما کاغذ

نامه شرح فراق که در کتب
 رسیده است در شرحش بسیار
 کاغذ

شما ز در جهان آمد از در تقابل
 سکان زند از خانه تاب استیلا
 عوام از اخلاص دنیا طلبند
 بجای شمع طبعی که هر کس با تقابل
 بعالم که از نسج در خورشید
 مرا از کاره مغفور کجول که کتب
 ز بند بگو کس تره در این کتب
 مرا ظل غراب ز سایه بال بهما بهتر

بمردگان مرغ جارو که خانه او
 بجای خاک بر او سپید تر
 دستا ز در یافت بر سر خط
 ز انقلاب سپید شکست داند

سر و چون شک دار از در تب هم
 ای دل از بیگانه از در کرم
 صیافه ز اخلاص از درستان سپید
 بجای شمع در تب و دل عمل کرم

از کجی تا که صدانگور در یک گوشه
 سرود در باغ بهمن از درستی بی
 جیح فعل بر در که نیکار او برده
 عطر آسوده منم ز کسیت در دور
 بیست و کاره از منم را یکم قرار
 گاه خالی گاه پر گاه خوش گاه تر
 ای سپیدم در منم ز کسیت در دور
 بر که طبع کسین خاک کسیت
 کسیت در دور ز کسیت در دور

در این کتاب شرحی بر این است

علم را یافته است این است
چو بخت تیر از تو چون در
چو بر کجای چشم شکم نمیمانند
دیده است در این چشم غمناز

ناید از کجا همچون که در آب روشن تر
بچون تیر تیر کرد در سوخته سینه
که یاد دارم در آن روز عالمی روشن تر
که ز روز از او در مسئله یاد آید

در میوه سفید از جوانی غمناز است
که در صبح با زردت چنان روشن تر

ما را منقش از اینده هر سال بیرون
زین تیر تیر زنجیر زلفین ز لب
در این چنین جانم چو مرنالها دارد

سوز از فاسد فرخ هم از آن افروز تر
دل بیایند در دم ز خون گشته محزون تر
خوش تر ز کس از طاق من از سر میوز تر

بگیر از این کافور حرم معشوقان

در چشمش از خون دل از کس میوز تر

قدوسی ندارد از کس
بویون سحر در سر او در سینه درند
نکته ججا کس غیبی غمناز تر

ای کل منم چشمه سینی تو با هر خار خار
شکر از این کجا آورد در لب جویول
کام دل از تیر و تیولان بر خشم گشت
چو چشمه کبره از زمزم سوادان کی رسد
والله نیک سر و دلازدند چندین قمریان
اول آن فریبش بر ماه میگوید سطل

بیدل دل بر رخ کوه در کله زار
نخند بار آور که در باغ همه از سنبل
تا به چشمه از هر سنگ چینه سر
سند طغیان از هر کجای کمال میوه دار
از برای یکی کلن لالان لکین صندل
مغضبه منم در هر نموه با جوار

دست بکار عالم با در کلا عمر بگردن سترق غرب کند طلی چو آفتاب ۱۰۱

بر خوار نشین عمر زنده بوی

درین جون آریوان دارد تفرار

دل از تن تو در سینه منکھه سیر / کوه که از راه آریوان منکھه سیر

کافایت را که بوده قصبه غمخ دل / بمو مار از کینه منکھه سیر

همه بر روی تو همان تو حیران کرد / حبس از حد آریوان منکھه سیر

زندگی زین منبر غمخ و حوادین ادا / چشم منم که بکین منکھه سیر

چرا ز تو سخن دل من رخ / ترکان زباده بار منکھه سیر

دل من کی سیر سیر کندم گوشت / گندم گون

از خیال خط سیر منکھه سیر

اینها همه از کلامه بر روی آب بحر که از نواز افغانان منکھه سیر

خانل سوز رفتن خورشید عمر / تن چون رباب جان تو نواز منکھه سیر ۱۰۲

دلای من در بار بود بر کس باز

بزار از کینه پند خنده قسمت بدید

فخار و حسن و عمر کرد بر او

بدست و همه حال جان عانس را

رود چو طغی تراب تا ابد پسر

مکونالده ام ای سنگدل اثر لیرت

خط بر آورد چو طغی تراب منکھه سیر

کوزهر کج اندر زمانه محرم راز

عباس غمخ زوال کبک تو خرام بنار

چهار در پی کبک غلب دلی باز

که همچو صید گرفتار خنک سسبار

که شرح زلف تو خضر از کبک بگرد

گشته کوه رفوای منکھه سیر

در سینه بود چوین عمر خرام

بسج روی تو نواز منکھه سیر

چو دستم ز جهان چشم منکھه سیر

از کوشا عارفانه در بار کلا عمر چون کسب منکھه سیر

من این غم را در غم خورشید
این نفس در دهان تو در صبح
خاک تو خوار و خاک من صاحب

دراغ و عذبه با دیده من گشته بخند
نیز است که با او اکل با دام سوز
میدهد خاک را تو تو تا حشر بنیاد
جان سپرم شد از تو تو دارم سوز
بهر طوایف که درین خاک جلد
بسیه زلف دیده این دام سوز
بچرخ دنیا طلب از ملک جهان سیر
خاک در دیده جم میزدای جام سوز

چو صد صفت شعر تو در کوی سنا
عمر کند مرا آوردند نام سوز

درفه باز طالع از دستم چو در فراز
سوز من ناید پوزار دستم از کوه باز
باز چو چشمم شمس با شعش دور او
دو چشم تا دیده خود در عالم سچو باز
مانع رخسار ملک نیست طحال
ز دستم نام سوز شد پوزار دستم دراز

تا بقیه تا نفس همه سوزم ز بیم
چون بر سر سیر سیر سیر سیر

سین در یاد او خوش است که را
میرش در حقیق که برین محبذ
بچرخ بازیگر که از بازیگران بنهر بر
در آنگه سوز گشت ما این نظر از با

از نگاه خوار آورد سیر عاقل سیر
با دو چشم خسته طیران خندان شاه باز

روح در ملک تن آید نگر در بر
سچ عرض تقفست او نگر در بر
جان جویم گیک از خاصه صبا اجل
بجز از ترک تنخ آزاد که صف بر گز

که بعینم ز غمت ما بر در خاک مرا
دلم از یاد تو بی یاد که صف بر گز
بچ شاکر که در وی بنجو عقل خود
به به تیر بیت است که صف بر گز

نستوه کام ط از قوت باز و حاصل
بست خنجر خانه فریاد که صف بر گز

این در دست تیر سیر کبابی است
بهر چشمه کام خورده فریب را بگر
بجان بر کباب خورده فریب را بگر

این سیر دل ام نهادن تا کی

دلم آن شرح پر از نگره بر گز

آه من از داغ داغ منم چه بجز کس
گفت تیره روز ز داغ منم نفس

صاف و افکار خند طبعان درین
هر گجا آینه نگار میب نفس

از خوب می خشم تیر از این میان
درفه دار دلم که جز کس نخواهد نفس

تا خواندند بر زینار بر خوان کس
میزدند نامت بر ز تو چه نفس

صیقل طایفه از اهل ذکر بلند
کار و تراج برین گز از این نفس

بسیل دل نه از داغ بر دور بیمار تو کرد
ار کل منم چه بد نشی تو با هر خار نفس

جن صبا بر لب سیر سیر از تو
بزرگ بر خاک آن بود مگر کس نفس

بد نصیب با کس یایی ندیدس

چشمم و عده چه کس نفس گز

ملک دلم نصف مرغان فریب

آن بود فایه اندک منم نظر

غیر از عتاب خود مگر منم کفر

سند ملک سوز بر ز اینم خط

مرفان بر دستم نکه قانند لیک

در کو عین منم کس کس

در هر کجای سمع سیر سو سم خوش

درفه من جهان پر کجای ندیدس

لبت هزار سال از اینم ندیدس

بر این چنین بچشم سپاسی ندیدس

کس را چنین کمال نیاید ندیدس

از چشم او با طیف نگار ندیدس

بنا بر خوبش سپاسی ندیدس

دیگر چشمه ناریکینم ندیدس

از خون جان سناخته ای ندیدس

جان دلم که آخته ای ندیدس

نگار حیرت

نما

از می عشق تو مست که میسر
 می از ذراتم که میسر
 جو شکر مسکن در عشق
 ز اهل انوبه کشم که میسر
 از معجزیم عشق کجوار
 ما بر امت را بس کشم که میسر
 شکر در مرکه شکر
 کج تار ذراتم که میسر
 در حال کس لیس نو سیر
 احسان ماه سر که میسر
 از تو کل کنی ای صبح بگو بگو
 مفرقت بر افلاک نو بگو
 جل ایمان تنی ز تو زکی
 از تو راه بس بر عقل قیاس
 از خدا هم نداری عجب بی خبری
 نه ترا زهد عبادت ترا شکر سپاس

ملای
اصاح

عاقبت تو در خاک کدر خمیستی
 بکمال کد بر سر بر سر بد است
 قصر بنیاد تو مانند جایت بر آ
 گذر عمر تو چون آبرو است
 زین پنج سیه روی که دیدیم خواب
 نه بگری نه ملک خود نه جهان بگویند
 ایدل بردار صومعه در دیر میخای
 زواره عفا بجاینت ز غلظت
 با دام در آن راهم تو از غلظت
 در طاعتی پرده کنه سهیل
 پشند تو بر خلق خفا با مر فلک را
 ترازیم و صد شو یک زنده جیاس
 بگذر از آوازه دبی نام نشای
 در زهد نهان سستی در جرم این
 تیز که بدین مکان و تو نسای

یک ذره چو تن ز صد یاد سستی
 ایر عاشق صادق مراد از کون مکان
 آتش بوی این حسن اهل جنون ترا
 همچون پر از پند و اندیشه ناس
 کرد اس از ناله چو ناله کف از
 چون یه بست بی این سر و ابا
 چون سک بر این سر خفته میالا
 یعنی جهان زنده در میان است

بک تو میرا سخن اصرع صبا
 فاج ز بند و نیک جهان گذران بسر

در خانه با چو سک کله روی روان
 نا خواند چو کس جوان سیهان مبار
 چو این بوم کوه نفس زانه
 چون از نبرد از برام جهان مبار
 این عالم آدمی چو بی معتر جوان
 چون سک همبیه طبع مش جوان

صد جان کم فدای تو درم صادق
 از کفیه رقیب ز من ندان مبارک
 هیچ عاقبت که جهان صد کلام تو
 لاف تو شنیده همیشه مان مبارک

تی دادم که بوی کادی مراد از
 بجز خاک کس می نماند هم این
 ز بون تو سخن او طور مر سوزد
 بدین سخن گذرد کس بلورین
 کل اندامیکه همچون خار دانه ز غل
 کم از صد بلبل دان کینش
 کجا ز قید دام زان مرغ جان بود بمن
 درام ای مبر دار اسک از حال مستکنش
 گو تو که بنده نیم مرغ غیر اقسام
 سفید ندره میگوید هر کس چشم چو
 از نفس ن تر از غل میرود بر از دست
 اگر برین بوم سخن لعل شیرین

نوار بر پیران شکت اور کور و شکت
معدن از کف اس وقت خود شکر ۱۱۱

روز شش خوانش مفضل بود
که کارم مستخر او موجب است

رکاب من بیا کوی صبح خون کف کا
صد جان من بادا که گفتل زین

بهر غفانه شکر کم است
کوه یاقوت بکند ز جود شکر

تا ندیم که در بطن کج نامم
بهر از خانه شکر در سخن باد

بار غیر از شکر در باستان
بیک کج در جانی ز خند شکر

خود با پیش رفت دیگر دارد
ز شکر لیبار جهان خرم است

صها

موس نکرفت در امرید بعضیا

قالیخ بر زمین زنده فرو شد ز سر ۱۱۲

نه تنها سخن بن بر تو و زبان

نماند بر او شکر کجاست

کدام شکر از خرم و کجاست

سرم از تو کجاست که کجاست

ز جان من بر او صبح سر بخ

نماند از من غم نماند

بجز خرم از کف کجاست

که خواهد از کجاست

ز افتاد کجاست یوان با شکر

که در کف کجاست

چشم دیدم که ز شکر کجاست

چشمم است افکار و شکر

کجاست از کف کجاست

که در کف کجاست

بیک شکر کجاست

دل را در خوان تیر کجاست

نماند از من غم نماند
کدام شکر از خرم و کجاست
ز جان من بر او صبح سر بخ
بجز خرم از کف کجاست
ز افتاد کجاست یوان با شکر
که در کف کجاست
چشم دیدم که ز شکر کجاست
کجاست از کف کجاست
بیک شکر کجاست
دل را در خوان تیر کجاست

خوشتر کس که از تو هم ز من زان کس که
بخشاید تو یکم از بی چون بدیست

سینه از زلفک باز در آن آه بگدشته
در عالم ناله ایاق و قباله ایسر

بسیارک نشسته ایچین سناج سناجی
ز فرود تو در تیره و دل غلبه است

خوشتر و معلوم حال بود ای دل
ز فعل حال خلاصی نبودن اولی تر

مستوفی تو حق کرده باربان مقدم
ز قند خانه بر این سینه زنی سناجی

ز غمده پسته پسته که تنگ لطف

بیدر امان جان میند دل جهانج

خداست سر تو در من ز دانیانی

جهان است نیاید بخیر و اضع خلق

سیر بگلسته سر از میرود حواس
تو تر به هم ان بلبل ضغائن است

عشق مستم بخون سمند جز است

بمستم کم قرین یار از سوسن نیندیم

ز سوز به جان لولان من چه مبرسی

تو هم بر در خلاصی و پند است

ز خجسته حریفه و نیکه در امان است

ز لطف که در جهان از به میند و اناس

همین را چه که سر سمان است

سپه هم عسکر در دم سوار است

دستم بخونی بر و از دره در است

که دارم من بر تو بخون من سنج است

صاحب مرع و کرم در امان و کرم است

بسیار که در کرم و کرم است

تو هم بر در خلاصی و پند است
ز خجسته حریفه و نیکه در امان است
ز لطف که در جهان از به میند و اناس
همین را چه که سر سمان است
سپه هم عسکر در دم سوار است
دستم بخونی بر و از دره در است
که دارم من بر تو بخون من سنج است

بلای نور عین را در وقت بروز

بر اندازد که سحر نور نیاورد است

می از سحر تو بکجا می گویم آب است

بمخون حکایت کلاه کدایت است

در ستار نور انوار طوم سحر نور تو کجاست

سلام من کجاست سحر خود در کدایت است

خیال در نور دانی از نور آینه است

که کس نمی آید بر تو همسار است

به آفرین سخن حق هر چه عجز ترا

که هر از این بود هر عالم نایب است

دل دین سینه از میکان ستره کجاست

که می رود از هر سو سخن نایب است

بر دلت کجاست در دایره سحر تو

صد خضر آهنگم بر آرم بوی تو است

جهان می رود در سحر تو کجاست

از سحر تو باغ و بوستان سحر است

بر میارند سحر که گفتار جبهه برداری

قدر اعجاز حق تو در جهان است

فروغ کفر و سحر که سحر هم سحر است

همه کار فراتر است از سحر تو

چرخ سخن زار در سحر کجاست

بغیر از سحر حق که در سحر است

سوال شد و سخن را جواب نرم میباید

بزیارت منجوبه از سحر تو

سینه سحر تو سینه سحر تو

عذار کوی را در سحر تو

در بحر عدم روح بود که در سحر تو

سین چو جهانی را سحر تو

عین که تو سحر کردی اندم همه غم بود

مانم که سحر تو کردی در سحر تو

در عشق تو ندانه جهان سحر تو

هر سحر که سحر تو کردی در سحر تو

Handwritten marginal notes in Persian script on the left side of the page.

Handwritten marginal notes in Persian script on the right side of the page.

از کینه بر اینست که در دم سواد
از خجسته بوی زهره سپیلاکت رقص
چونانه سوسل خوش دید محفل
از سعاد سبید سینه بتکت رقص

هر شب از یاد او دست بچشم
چون مکت در بر تو مهتاب کدر رقص

غیر درویشی که خیار را از این فیض
از دست سعاد می در در دهنش
کی تو اکتی از این دم به بر خرد
از پدید سوسل طر تصور خرد
نیز زانکه از لطف تو خیالم آزار
یک سوسله ز دل خوانه ز خجسته خرد
از غم و کسب سوسله جانی گریز
موج که مده از قلم سوسله خرد
دلش خوانست از بر تو تا بر کوه
هر که از دست از دم سوسله خرد

ای سوسله ناک سوسله هند بیکه
کز ضلالت سوسله مردم بی سوسله خرد

غیر درویش که خیار از این فیض
از دست سعاد می در در دهنش
کافر از این سوسله از زلف راه حرم
بوالهوس از جرم کوب بر جان سوسله
دی طرب سوسله نضال دیده آبی کرد
این کسب را بهج در در دهنش
عارفان از فیض نعمتت از دنیا فرغند
ز اینده از در تمام عوالم سوسله

سوسله در دم که چون بر آید
از این سوسله هر فصل سوسله سوسله

بر سوسله بگوید لا اله الا سوسله
وعدده از فراطل و عدده سوسله

512

بزرگوار باد و کس نیست

بهر سخن بر فکرم آید از آن لب غلط

دی که بقدر روزگار میسر آید

و عده روزانه تا حق و عنایت غلط

سعد غلط بر مژگانها غلط اندازد

می غلط است غلط غلط میباید غلط

از چو میباید که دست بالا نمود

ره غلط است غلط غلط بالا غلط

زاهدانند زنده بودن بار بار

این روز و راه سپید است غلط

در کتاب خود بر این غیر از کذب

خط غلط است غلط صورت غلط غلط

خوم شالی از حبه غلط اندازد

عاشق عاشق گزاشد غلط

صبر کردم در جفا و غلط گویم

بر دا امید روزگار و غلط گویم غلط

خواست از حق عمر خود حیات عمار

روز بکعبه ای جا و غلط گویم غلط

نقد عمر که ز نایاب نخصر لعلها

صفت کعبه ای در بهار و غلط گویم غلط

در بیت در سن با جسمی که بود

این غنیمت کار مرا و غلط گویم غلط

در بیت عمر من نقد جان که بود

بهر روز که فدای او غلط گویم غلط

خاک یک کس را امید وصل او

بر نهاد از زیر بار او غلط گویم غلط

روز نایاب حسیس بودی بهر سن
میدیدم از نظر او غلط گویم غلط

ظن بود و بگویم هر چه در خط

که در هر کس که از بهر خط

کل کشفه بود بر غف بوندید

و کار خسته طلب که ترا جان صفا

بزرگ برای بدی که بیهوشان کند
در کف دستش نغمه نغمه
که جگر بدی که نوزاد را که چه خط
زهر کوی چه غوغای زکام چه خط

سیر زنجار جهان فخر مطرب
شربت لب جانان تر با کاه خط

سنگ در موده باز در خط طبع
ناله کردی آن زوار خاکساران بگاه
چون کینه ز پیر سگی در ز بار طبع
زاد که کهر آبا سبازار طبع
هنر خاموشی که تیر ز کفار طبع
آبر و نفوس کس با شمی خردار طبع
سعد چو نغمه از بدید از بر صواب
مرفوز از آن نهار دستار طبع

سرفروز در مکر

چون مکر از نغمه سیرانی آخر سیر
کس که میسند و صبح از دوی تو
کاره دیو زه که دیده سحر طبع
آب که نوزاد بر کوه شمن طبع
بر او اول که در تنه کوی بار طبع

ای سیرتگی چه جز در زیر بار هستی
در قناعت یک چو بر خضر زوار طبع

بی حسی سنگدل از بزم سوزنم طبع
اندزم نخل کس از حال کم که طبع
ارغوانی افق در بزم سوس طبع
خنده رویم در نظر ناله که کس طبع
بجز تاس از دست رخ جهان طبع
بند صورتی که در دم ز جان طبع

مکر در مکر

کند بر حبل از بند که منقوش عسری

بنگام و از عسل سته ارک کون فارغ

کرم از عدم تا چشم بود بر بطردم

سرم حیران بود که تم کو کون مکان فارغ

مقیم حق را فیضی ز غم می توانم

در شکوه بر حجاب لدا بر بون فارغ

از تاخته لاف عاصی ار طالب دنیا

اگر دیدار میجویی تو با من از این مین فارغ

سیر از خیز تو تو میدی بده از زویر

برنگ مردم تصویر بند از این ناز فارغ

چنان ز تابت عشق سینه ز رخ

در شوال سینه مغرم چو سنج روغ رخ

پاد لاله رخ سکن ز نور دل

فاده از غل ستم بود در امین داغ

زین بر کرم فواید ستم

ز برق ناله من ناله است غم من داغ

دا

دلم بشنودم از اخبار نفس با

نهاد عشق بمنزله بر ار کلخ داغ

بآه ناله جانسوز قفس آسایم

کبک بیخ دلم را بود ز سیر داغ

ز برق جلوه بر قد تو مفر سوخت

رمانش روی تو کل کله داغ

بجای تو برق کلخ دوست

که طور دل سبوح لاله سار داغ

بزراد داغ نهانی شیر بدل دارم

نه سچ لاله غمان غم است بر رخ

دلبر من مال عشق آمد حیف حیف

ز کل من ستم خار حریف حریف

آن ترکت صورتیای پر بهی شد

سنگ کنی افوازیاید حیف حیف

ز زبان سلسل سید ستمم اک حیف

بایا اناع از کله در ستم حیف حیف

از خیال جسم بی بدلی بودون
عمر خورشید و کبریا حضرت

صاف دل ای بر سینه غم از یادست

چهره تیرگی ز کله کله حضرت

سوخ سبب کل کس در با جگه
نزد از سر بر قفس آینه کف را کف

بعد از ختم اندام من از صیادش
کاسم کعبه برنا و کوه کاف

پنجاه روز از دست خویش از الماس کنش
از تو در می نهم دلها صیاد آری کف

تغیر کرد دل کس که نهاد ایمان
میوه خرمید بر زیند چون شد خنک

گر که کف صفت ناکوبت سس عدان

خدا که در در خجالت در صف و چون خنک

مس

زینان و می بر کله کار در طوق

میفید خورشید بر شام از کبریا

از کاش خورشید ز نام که فایده دارد

کردم را هر که مرید است بخون خاشاک

پتو غم خنده اندام دردمه میارنده ام

لیک دانم اینقدر مانده کنایه من

بیا حال مور کردد اگر عافه شود

بتم مردانه کار فعل مر از رزق

مزدانم در کتابم وضع حاضر یک بیه

میدید هر کس خستیم هر وقت

بیلان از بر کل کس نهد بر لب زبان

کرخ او در از تاجی کبر در حق

گر ختم دل از می و حدت لب سیر

میدید از طبع روح صفا طاهر است

بوی روح تو بهار ز خاک است

میگردد تو در زینال بر عشق

نیز طلعت هفت تک سحران
 آنکه در کوه تو کردید امیر در عشق
 گوهر خرم سر زدم یاد تو شد
 پر کوه منم از کوه چشم عشق
 کف در در معانی معجزه باز آمد
 مرد گشت بر کوه شو کا عشق
 بعد چهل سال جان کوه ز لاجا عزیر
 نامیده در دست مشوار حرم عشق

ماه که بخار کجا بجز کجا
 ای سر خوان خیال عشق بر عشق

غم آلود یکدم بکام مملوک
 دوزخون رسم فریاد دروغ
 در کوه عالم فلک بر چرم لبر مملوک
 نیکنوی بر فلک سال سینه مملوک
 دست نمائند ز دوستان مملوک
 در کوه جان خون فلک یکدیگر به مملوک

فله

دانش آینه از کوه

دل ز فراغ منگام نرسد ز نهار
 این جز زبونی کور پسته و لوب
 هیچ سر در آن فلک که بهر فلک
 کوه لاله زبانی فرود آید
 عاقبت خون پاک می آید ز فلک

اگر یک نهد در دل عشق ناب یک
 کوه سال جل غم رفت مرا
 ز داغ خبر بر کوه سوخت اعضا
 زمانه خوار کوه تا بر سرم کوه سایه
 رود ز غم ستم سو آید ز نزدیک
 عضابند ستم با در کوه ستم یک
 چنان بود که با خاک کوه نزدیک
 ز تیره بخیم آمد خوار شد نزدیک

ز دل فریبی دنیا قسم بیایم کرد
بهر طرف که دیدیم سر آمد بر یک

تیر ز نغمه رویه کنی گشت
بچهره دست دعا بپوش افغان بر یک

ای از دم سیر و ابر تو نازک
بنفشه تیغ دو ابرو تو نازک

سوخن ز طاباری چاکری مستی
باین همه آن ترک حاد بر تو نازک

صد طغنه زده بر من خور سعادت
از از همه جهان دید تو نازک

ابرو تو چو کمان بر ما کو تو بایست
چو کمان تو نازک بود کو تو نازک

چهار ما دیدیم همه می گفت
در دو تو بایست در او تو نازک

ما شکریم همه آمد سر سوزان
از از سر تو بود خیز تو نازک

در کله فرود مس اگر طولی عیب
در باغ جهان نامت در لعل بر یک

شعر تو بلند است فکر بوجوه است
این سر و سهری شد ملبس تو مارک

تیر آه دل من که کند در کمر فلک
که سوسلخ ابرو در من بوش ملک

دین ای قصه سخنها مملو عجز
چند حاصل نکند آن در روی ملک

دربز کز چو او کو هر نیای سافت
بسکه بوی خنم همه با بسک

این ضربی است سر از قول عمر است
که همه حقیقتها را در بند بود

شد آن خاک شکر با چشم سحر
 کز آن از چو کمال فرکان از دور تر
 دل در آنجا هست جسم من
 کسور است نام ارج از دست من
 از زمین ملک که بل این حکم
 که به نفس من هر چشم ما را ملک
 از خون من که شاد در در
 به برقی مانده در من در در
 یاد آن از دنیا خود هم با کلام
 از در اهل گرم دارم در این
 صد و صد عالم را که در خسته
 صانع با هر کسکه بنجام در یاد من

پاک کس که از عباد کسکوت را سیر
 ذره در خانم بی مانع زین

در زمانه که منم و انوف احوال
 خنده اله فائمه رحمه خدای

گفته

قاف خلق ز سر فتاده مدامو شنند
 چو در زبانه سپهر بر که کس خاست
 ز توف و عده دیدار بر هم آفوسند
 بجز من که بگفته ز توف هم امید
 درون خانه توان شد نماند بی برکت
 ز ضعف هم بگویم شرح نالوا آنها
 از آن درون دل آهم نماند بود
 بقصد دلم تعلی محو بر آزادی
 ز حیلان بر دسایر منسو عاقل

در این سپهر خانه تمثال
 نه در شب بود مندر با بال
 که بپوشد ز من ماه ماه صد سال
 بجا حاصل کنی از خاک روی کمال
 رود بر اوید من عیبه که بی پروا بال
 با مندی هم عالم سوخا بال
 ز تیر من سپهر فلک شود غم بال
 که نهیست حج دل از غیب خصال
 چو رویی که نماند تیر دار و زبال

فصل اول در بیان فضائل و عیوب حاکمان
فصل دوم در بیان فضائل و عیوب ممالک
فصل سوم در بیان فضائل و عیوب جوامع
فصل چهارم در بیان فضائل و عیوب اولاد

بنا بر بیخ بنویسد که هر کس را در هر گز
بناد قباى عهد اگر جاک سنگ
بی حسن نظر انبوه هیچ رسد
بر سال کن باز قزان عمل فضا
کل بجز نور ترم در پیش نهاد
دیدار کل اگر دیده بسلس چشم لیک
بے آرزندک مان کل ستا جوره
سوسه سازد و هر اوزار مصلحت
آرد ایام سیر عربی مبر در بار

ال ال بر قبه زرد اور بوی گل
از بار مدنا که بس بسمل فوی گل
من زدم بوم نور نوبل سوی گل
بلین آرب دیده شوه مرده شوی گل
بچاره غم کن کس دست چوی گل
خودم تو نرسد که از روی گل
کشته زنا دیده بر سوی گل
صوت غم سلسل سینه تر گل
اشک بجمین سلسل سینه مر گل

کار از غم آن کرد خوش صاحب میل
ز قضا که بکوبد سور سلسل
و اچ کجای کند جمع خرد و حسن
لبس با کجاسو ما در چه می کشد
نمکده حسن تا که سلسله جاری
فغان بر لاریا که در موی عانی را
ز شو که ایام لید عرق بر حیره خوبان
شکوہ عین کامل شه عالم کند و زین
در کل سلسله فرضی چشمی را

سوسه آن کل در مایل میل
بخ فضل خزان کار به حشر میل
بگرد او سو خورانه یک بهر بر میل
سیر سلسله حکما غمناک سلسل
نشان بکنج هر کطفه سپاسه زر میل
کل تر خشن خون کردید که سلسل
بود کل سلسله ز چشم ز میل
چو آید چو خیزد پرازدگی میل
در کل کل که پرواز بر میل

صبا به خورشید در کله از منجواند
درد خوار زریال از حیرت سلسل

آزاده ام با عین سعادت میا حن

دستم تزلزل منم خرم ت بر بدلی

در خیال و آرزو زین زار زانامم
بشکفته صید کوه از دست بخت زانامم

حاصل تارکی تری خدی دل پست
کو به فیض سسکس در غبار زانامم

ماضی حاضر آفتابان به در کار
طفل اشک مار کوی در کس زانامم

کرانام از عزم کلید ندم در بوسه
میکند بلبل دل خایه انش زانامم

بسکه منم خورشید بار خفا آن کلام
میکند سلسل کعبس سنسار زانامم

که سواد قلم اوله دل را سر دهم
نه فلک تا عرش سوز ز سر زانامم

بهر ز دست آن کان نوا گز در حن

در پابانگی مینالم پس وایسته

ناقمه عمرم در دل حویلی من از نوا

سایه بانایه جانسوز من کبر پرد

خون دل در بند پر افراطم جوش نوا

درد دل خفیه بر ایزین دیگر نه منجوانم

هر لب ز دست کنار من زانامم

تاری عشق در پیشه دل جا کردم

دیدم به پوشیدم دل خفوا کوم

بند بسبب کجک از زانامم

سرور وید بره آن در جو سپار زانامم

کاروان کس فرسیده بر بار زانامم

بند قفس بندش در کس زانامم

مردم که دیدن طفل شیر خوار زانامم

خاک اندودین سوغه میب کهم

هدیه جواهر نیا تو متان کوم

بجو بار زد و جهان دیده خود گویم
شب که بر یاد قد آه عصای مانده
انجمن از دو جهان بچک سوسه نیت
بی لعل تو من در قبح از شیشه
تا که از سوز جهان مدینه خود گویم

تا که بر سبغ خردت دل را کردیم
در مملکت عال بالا کردیم
تا که بزخاک پای تو سودا کردیم
چو به خزل ز ناله شبها گویم
چشم دل آبتجاسی تو بینا کردیم

کوهر دل سپرد دیده ز یافت اسم
سده خواهی این تیر سیر ما گویم

ما به گتم عدم از غم سخن خردارندیم
ای خوش آن عهد در دیده ای میگویم

چون تو دیدیم پرستار شدیم
خاکیم چون بلبل از دل اطهار شدیم

بود از غرض هوادان صیاد اجل
دو جهان بچو کله بچو کله دل ما
ما در دهر که از خواب عدم زاد مرا
یار باس ز تو تو سید جهان است که بچو

چاک سازم سیر اس صدف سپه جوین
غرق در بحر غم از طبع کهر بار شدیم

که با بل تعلق دار دیدن آرزو دارم
ندارد طاقت ما را با بس در میخور استم
دماغ غم من در از ز کام از بوبر اس کلما

زنده گسارم بدلا بگو گرفتار شدیم
خاک ما پر تو خود دیدیم خوار شدیم
تیره خون جگر داد که بیدار شدیم
سبب استیم همه غم خود دیدار شدیم

دانا فل مطلب را برید آن مرد دارم
بیک سوز غم غیب و صبح آرزو دارم
کلایط حسرت شمع آرزو دارم

در نیمه دوره از دریا و میر کی کردم

بجز حاد و دیو دیدم آرزو دارم

بیا که ز ناسم بود کوه از دین

خیال آب وصل او رسید آرزو دارم

بهار عالم افضل خوانند فدا دارد

چو بوی گل از گلستان بر آرزو دارم

بیا بر صدها دل پاک فاشتر است

بعضی عالم بالا دیدن آرزو دارم

چنان از لطف مغالین کل در کف

بنویس آوازه غنچه سید آرزو دارم

سیر از کس ندیدم چون ضایع کرد فاشی

از دین دنیا فانی کس پدید آرزو دارم

صد خضرم که زبان و فایم میجویم

که بد استیم اول که بیجا میجویم

ز ده کوه آید بستان او یغوی وار

نگفت بر این اسباب و صبا میجویم

میوه باغ چهار لذت کنی نبوه

ما از تو و نخل بی برکت نرایم میجویم

خانه نه اهدا نرا نیز غنچه دور میس

در قولها مغال قریب صد میجویم

تسویق شهادت بر حجاب است

قطره آبی زرع کر بیا میجویم

چشم بی نور که دید ز مایه کجا

طویان دیده زان خاک بیا میجویم

بافصحی سروی کردای ناصر علی

اوست میخیزد از تراب عاز کجا میجویم

انگشتی ای صفا

نیم کجی مقید مهر عالمی است

بفرز از که در خاک کردم آرزو دارم

ندار ای کینه فرام از پی عسقل

ز در سحر ایدار دل سیمایان

خزوبیم بر نکت موج و سپاس حال

هم کردم کرد توست کدر آرزو دارم

چنانکه لعل لبان آید ارا و
بغیر وصف در نظر طبع است

که از جو طبع ما بی سیر است
سیر کاهی جو در تپیدم کجاست

ای خوش آن عهد که در کرم عدم میستم
در بس عدم آسوده جانان دهم
بهرمان نشسته ای که کین زوبنی
تا رسم خود میایب نمیدم کس را

تا که از ادیان خاکیت مرا بگردستم
تا رسم بد از هم آرام بکجا نیستم
بر طبع مانده ام تا کی در اینجا ایستم
ای جویم بنور خود اندام گریستم

این در غصیل بر در چو کشفه غریب
خود نمیدانم که هستم در سما نیستم

بنگه وصف ماه خزان دستم
کوهر سحر در منقوش اکت افزین
آب حوض سعده در آینه آستان
سبک دل از زینا تو همچون سحر

بی جمال آرزو سازم در عالم فاقم
یکسان از حد بی فرم تا صد بیت
حرم را از رخ نیز قاصد کو را
پایه مهر است لب تا بسویم عبت
ای از خاطر طبع من اندر بلند

صفحه او را تو عالم را منور ساختم
بر بنا کوس عروس طبع زینور ساختم
ما یک بجز را خیل نمیرسد رساختم
در این خود بر که از دیده من رساختم
دیده خود کور کورم گوشه ای که رساختم
از سوز عشق من خاک از رساختم
از جویم بنور خود دل را کجاست رساختم
تا اندک من معنی اندر دل سخن رساختم
سر فرزان سخن از آرزوی رساختم

چنانکه لعل لبان آید ارا و
بغیر وصف در نظر طبع است

که از جو طبع ما بی سیر است
سیر کاهی جو ز سیدم کجاست

ای خوش آن عهد که در کرم عدم میستم
در بس عدم آسوده جانان دیده
بهر حال نشسته ای بر کونین زوتی
تا ستم جوهای غیبم در کسرا

تا که از ادیان ناکه گیت مرا بگوشتم
تا ستم بیدارم از ام بکجا نیستم
بر طبع مانده ام تا کی در اینجا ایستم
ای جویم بچو ز خود اندام گیتم

این در غصیل بر در چو کشفه غریب
خود نمیدانم که هستم در بهمانیستم

بنگه وصف ماه خزان دستم
کوهر سحر در منقوش مراکت افزین
آب حوض سعده در آه نشانی
سبک دل از زانو تو همچون سحر

بی جلال آفتاب در عالم فاقم
یکسان از حد بی فرم نماند بخت
حرم را از رخ نیز قاصد کوراو
پایه معرست لب با کسوم عبث
ای از حاتم طریقه من فرستند

صفحه او را تو عالم را مسور استم
بر بنا کوس عروس طبع زورتم
ما یک جز را خیل نم رسد استم
در این خود بر کمر از دیده سر استم
دیده خود کور کورم گوشه اگر استم
از سوز عشق من خاک از لب استم
از جویم بچو در دل را کبوتر استم
تا اندک من معنی اندر دل سخن سر استم
سر فرار این سخن از آرزوی هر استم

زهرا خاتون از اجازت میسر
 زهرا اول از نوبت میسر
 ریاضه و معده سجدت افزون تر
 باعتبار حاجت در گذشت میسر
 کم تر دانستم فغان آهسته
 چون عذرتی فردین مذکور میسر
 زهرا یونخدا یا کاه دار مرا
 که غیر من از آن بدست میسر
 بطاعت از مرگت هاضم دارد
 علاج چیست که زهرا میسر
 بچشم دل همان در کبر و زهرا میسر
 به تمام از عالم دیده زهرا میسر
 زهرا میسر را جان بر باد آید
 لرزش از لرزش غنا میسر
 نپسندیدم آن غبار ز حال زهرا
 پیاد ز خیمه کمان از خون میسر
 و س

خردم در دنیا میسر از نور میسر
 زهرا اول از اجازت میسر
 گذشت فلک پایش فلک تیر میسر
 چون بر باد آید باله ارواه میسر
 چنان از نیک صفیاء مکان کرده میسر
 زهرا میسر از عالم زهرا میسر
 چنان خورشید برده عقل زهرا میسر
 بدست خود بیایم آه میسر
 نمی باید اغش کفن اندازد کفن
 بن طومر شد سر با جلد میسر
 پیاد زهرا میسر در کل اندامی
 شهید بر انکام میسر میسر
 به جان که نگاه لطف بخورد زهرا میسر
 غنیمت بکنم غنیمت خانه میسر
 بزبان اسرارم میسر میسر
 بز میسر الفت میسر دلمدار انتم میسر
 زهرا میسر میسر میسر میسر

زبنت من سالیان بگذرد / برکت با بخل قدادوس بر دوشم

شم از آرزویا سیر فخر حقیقی هم
که در تیان بر غلام حلقه در گوشم

میسمانیزه در کلبه ویرانه ام
بر لبه زینت بیگانه ای خانام

تدی با هم عبرت خندان تا شیر کرد
میگه زهر پلاک مانده در چانه ام

ز سبب فوج مارا افند چاهیت
من خاکستر جا بر آرد زردانه ام

چند لافم در آبان چه در خندان
گفت کج خبر سندان اندر شرح برام

که تو از مارا بزرگ نفعی را ام کرد
عاشق رند با صحرای خون لجانام

طالع نمیکه که گم کرد از جیب شاه
بایا بلال هم سیر کاتانام

از گریان جان هرگز نمی آید که

بند بر سر و طبع دلایمی سوله

چو مکان منم روح خون تا سحر

فوج مارا بزرگ افند کشته که

کو کوشش بر که میگوید که گوید که

از جده جن قطره در کوشش سهرام

شکله زود در جده بر کول آتسم

گشت شکسته ای در بزرگ سهرام

عس او در دل موج جنوم میسند

چون بر سر است از من بر نطن با غم

در در خیال ناده بس غمبکنم
آیسله بزرگ مکدر غمبکنم

در سج میگردند و گیرند قبالان
بلیک حیا در کون برابر غمبکنم

در تشنگی نزار میم که چون صدما
لبت از آب منت کو هر غمبکنم

مردن بقدر فاقه به از منت سخا

خم زیز با ایت جوهر غم نمیکند

آب بقا خضر نور بر است عاقبت

زان روز تو با جوهر کس نمیکند

روزی که دیدی تو از آن جوان

امید بیهوده زیز را در غم نمیکند

هر لب ساقی قامت بالا بلند او

سروی بی باغ غمت که در غم نمیکند

شب که زیز یه بر سر ز غم خواب

نور محسوس آید بر سر غم نمیکند

کیه واکم چو پسته بی مغز لب سیر

بمغز نغمه سخن سیر نمیکند

درت با در امن قامت بالا از دم

باد و پا ز نور کوهی شب یازدم

تا دم را کنج غلت کنج غلظت

نگی از پهلوی بالین بر خضار دم

جهت غم نکند ز نادانک سیر

تا پایی خم رسیدم سبک بینم از دم

بسکه از زود فراتر آه اشک در غم

که بر اشک غم خودم کاه بر در غم

لال سطلوطی دل آینه طبعم عنابر

یکدم ساغر که من بجان شکر خازدم

تا شک بر سر چون سیاه از اعدا

بود خندان با پا افتد بالا از دم

تا بنویسم ستم شد کار با در غم زبون

خار گل بر زنه گام کل زیز یازدم

بدل محمود ج آن ترس سها بر نمودم

بجای خشمک میزد از لبها ناسودم

ز زار سیر ام کیفیت مردم خون راه

دو صد چشم بری خود در کینه از نمودم

یزاد من زیز یه با دوا میباید

شبه عذره چشم سبک است چمنوزم

مردن بقدر فاقه به از منت سخا

خم زیر بار است چو خر غم می کنم

آب نغز خمر خوب تر است عاقبت

ز آن بر تو شو خوب بکنم

روزی که دید لوز از خوان جحف

امید بید از من ز برادر غم می کنم

هر شب یاد قامت بالبلند او

سروی بی باغ نکت که در غم می کنم

ببت که ز بر سر پیر زدم چو آب

خو محسوس آید بر سر غم می کنم

کی و آنم چو پسته بی مغز لب سپهر

بمغز نغز سخن غم می کنم

دست با در آن قامت بال لازم

باد و پا ز نول بر کوهی شب یازدم

تا دم را کج غلت کش غفلت

نگی از پیلو بالین بر پیشانم

هست غم نکت از آنکه کس بر

تاییدی غم رسیدم بکنک بر مینازدم

بسکه از منو فراتر آه استادم

که بر آن غم خوردم کاه بر دریم

لال شد طوطی دل آسپه جم غنار

یکدم ساغر که من لب لعل شکارم

ناشدم بر چون سایه از افکند

بوی خندان با پا آفتد بالازدم

تا بنحو کس شد کار بارش زبون

خاک کل بر ز خاکم کل ز میازدم

بدل حج و حج آن ترس سها بر نمودم

بجای غم نکت میر در آلبان نام نمودم

تراز بسیدم کیفیت مردم خون راه

دو حد چشم بر می جو در کوه انکودم

زارم ز بر سر بادام بیاید

شبه عینه چشم سیت محمودم

سکه عرق سبزه دارد شیرینیا
بوه ملک سنی خرم در دره موم
چو به کامل شیا تاوار از قرین کیدیم
همی تا بد فروز کرمی خود کشید از دروم

نیم سنگین در لیده از دستم بیسکل
نما از زر زرخ آیدینه از زر آری که ز دروم

بجو سلسله مسجود مسجود
کرمی در کرمی کرمی کرمی کرمی
باطه طاهر حلالی بپرا کرمی
بر کرمی کرمی کرمی کرمی
کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی
کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی
کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی
کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی
کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی
کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی

عظمت در دره
عظمت در دره
عظمت در دره
عظمت در دره
عظمت در دره
عظمت در دره
عظمت در دره
عظمت در دره
عظمت در دره
عظمت در دره

کرمی کرمی کرمی کرمی

حرم اگر از حد مسدود اجاح

از زان از تاب عشق در برداشتم
بعضه در طوفان عشق بستمنداشتم
تک دم از عدم لب ابری از منبستم
بسیار آنک که بپزید پیاد دردم
غیر از خه فین ل قاصد از دم بنوع
در نه چندین خانه پر خیل کبوتر داشتم
نوا عشق تا جیل این خیار کده
کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی
از نیم من رفقا در رنگ این سخن
بچشمی از کف ندیم مرتب ز دردم
بر امید آنکه مر آید سکر از کرمی بسیار
تا سحر شب چشم خاک در برداشتم

این نسخه را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در خانه من در کوه
 در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در خانه من در کوه

۱

بگو چشم جان در دیده و در سینه
 زین سخن دیده دل ایسر در آسم

ایدل سیاه مشه آب بسم
 چون غم خون دل بخونی بخورم
 سودا را بر زردی دل را از درد
 دل در خیال علاج نویسی خوش
 جز حال از زردی را با بسم
 اگر خورده ام هر چه سار با بسم
 لایعقلم بغض خواب تبسم
 چون مغز پسته غم در آب بسم
 روزم تر خانه خواب تبسم
 در آتش او کباب تبسم
 می لیس هر چه آب بسم
 در آرزو موج هر چه آب تبسم

بوی فست زین نسخه در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در خانه من در کوه

بسکه آمد که در مغز افکار بوسم
 بچو از زردی که من خون است میخورد
 بی لبس آفتابا بگردت حسرتم
 آب حوض زردی من دارم دل لبسم
 نیت ما را در غش کفر بعد از فنا
 اگر بوسم چه شکر از زردی که در حین
 تا بیا ترنگ کند جوس مغز بوسم
 از زین بوسم در غلظت کار بوسم
 تشنه موج سر آب است بوسم
 در خیال ایام در در منیت طایر بوسم
 من می بیند تنوع آبدار بوسم
 بسکه بلبل ز کوه را نشا بوسم

نیتم ز بفرده پیغمبران بسم
 چون گلستانم از این بار بوسم
 بی وقت بهشاد و دولت بسم
 بدیدر کعبه کاهن هر کج بسم

چونم کردیادم وستم او را زدم زدم

چونم کردیادم او را زدم زدم

بهر خون کس غارتش و زیدند

نه از بار غم پیری بی لطفیم ابرویست

مگر ای صفتیست آن بیستی مارا

نیکوتر ز لطف تو آمد بر من

بهر کوی که گشت زده نهادی در چشمم

چو اگر سوخا ز حال زار من منبر است

بدرخت خود که گشت کجا سر ابرویست

بهر کوی که گشت من بیست و ششم

سر ابرویست من ماه نو گشتم در چشم

ز هر چه بنخورد به او گشت من بیست و ششم

ز جابرت من صید بر کردی صفت

سگ کوی تو گشت در دیدار من گشت

فکرت من فکرت من فکرت من فکرت من

سیر در لایق فیض غریب تازه میدارد

بر کند آید و نیز کجاست من به صفایم

که ترا بوی معنی سبزه رخسار سخن
 صد غریب خیال مندی رخسار سخن
 هر که معنی کند غم عشق است خواند
 برتجان گوشتش گوی در پس دیوار سخن
 قانع از کم نفسی شود که سبک بود
 یکدیگر خاشاک اولاد ز فوار سخن
 سبک بود از زانو بوسه مانت ماند
 تا بوی سوزنیال بس در سخن
 خوش و خجسته بود که نماند از این
 کاش ازت بجهان گفتم اظهار سخن
 و کس صفا و دلان ز کسیر خود بدان
 که ای سینه دل تیره ز نظر سخن
 همچو آن قطره نین که ز تیر خاک
 از بوی کس کبر است سوار سخن
 ز غم تیغ زخم زبان بستیم
 این سخن از زخم دل آزار سخن
 در رضای سده جمو بنزدان محیط
 کس از زخم طبع گرفتار سخن

طبع در ملک دم بس که ز افشار است
 اندر ز دور کسیر عنبر بار سخن
 در دل غیر این کس نمیست در
 جز غم و غم و غم دارد در بار سخن
 زین کس سرش فوی به نامه "منع"
 کعبه است از زوچ منزل ملل کلد از سخن
 قحطی کند که شایسته است من هم سیر
 برقع از خاشاک انگیزد بر سخن
 بی اجازت ملک لب ز زبان سخن
 منبش بچو بکبر ز سر بر خاں سخن
 خاتم از زلال اظهار ملک سیر
 بر کف دیو من مهر سیماں سخن
 که صد بار بدان تیره خوشت بلا
 لب خاشاک بود که طوفان سخن
 از کز آن لب ز مهر بکن بکند و سوز
 با چشمم کجور از آرزو ز بهت سخن

کوه و آه بی پایداری جان بر سر
 ترک کن شرح جو قلم با شکر بفرمان سخن
 لفظ آبریزد با بیخ دل از دست
 زنگی کوب بر غنیمت بیستان سخن
 اگر کسی بر در آید سخن در یوزده
 بر کنی گوهر الفاظ بد اما سخن
 مشرک گو گوهر حاصل باز کنم
 پیچو لعلیت نماند در دل شرح کار سخن
 صافی طبع چو آلت تفکر در دست
 لفظ خاصه صیغه حاصل ده سخن
 کی شود پنهان سر در لطف سنند از آه من
 و اسوه هر عقده دلم از شک از آه من
 اگر کسی غم ناید جانم ز خود در پشیمان
 است سر منده داغ پلنگ از آه من
 بر لب دریا چو شرح است گفت کنم
 بجز در خورشید می یوفاند از آه من

می رود زین دل که در زنگ از آه من
 صیقل غم غم ز خاک سوز درون
 دامن مقصود آنه کجک از آه من
 ناله بیست بر این غافلان سه پوده است
 هر چند در پنهان دل جمع بر پیر می است
 هر چه بر سو یکدم خند از آه من
 از صبح من پدید فضل سخن
 بر خطه از دم را آه زنگ از آه من
 چو عکس من که در آینه منبر درون
 نگاهش بر بود نگاه او درون
 در او را چنین غبار بر بند بر درون
 نگاهش از هزاران دیده آید میور من
 رخ او چند حجاب بر سر بسته که من
 ز یاد است تنهای با بر آید سخن
 زده کرد در زنگ کلان و دیوگر
 ای که که در دنیا بجز بر و نده سخن

ز بحر دمام بازنده هم غمورید انم
 ز خاک خنده چو نیکو شمس از صید آمد
 ز غم چون کز سر سحر بماند در کور
 ز تار ز بلبل توان کردن ز غمور
 چنان از سر درید این غم در کور
 که صبا طرب نماند در کور

حقیقت ای سیر من راه عشق حجام را
 در کعبه کز آفریننده رفیق ابر حیرت

صابر در آنس که جان اول من
 و ایتم خلاص از ظلم عالم بعد نفی
 کوان ز کوه بر حوضم کوه جان من
 نسیان تیران صیاد کردم شیوان من
 اگر آید بکسیر آسوس و لغام من
 که آمدم در غم خواران ابروی من
 بزیبال غم سر از جلدت نهان
 هدف است کسک طم از ترکان

بچون غلط سخن مانند داغ لاله صحرا
 بنام من سیر هر که که میبشیر مینماید
 اگر باز صبا گوید بلبل در کور
 بخون خفاغم داند کس دیگر از من

ندانم فکر فرود آمدن سخن
 سینه آرزای من برینه پوشیدن
 ای سبک دیوانه دوزخ بر کور سخن
 کاه ویرانی به آن در کس مشکل است
 آید میرا سیر است
 این دو خصلت سیر من در است

ای سازه غافل ز کس خرد است
 بهر کس دیگران نماند از سخن

ششم که در وقت صبح بر آن دریا

چند گویند ای مرغی از زلف

اینک اندر چرخ آسوده آسودن

شبنم گل بر چرخم برای تمنی

که شکر ناله در افتقار بیل ناودان

سلسله بند نمان در پرده باد بگل

سوغ کی در پرده فاخته سیر کرد زمان

ز ابله تو کج غلبه یافت باه بلبند

رفیق است ندرت با هم فلک با زبان

عز و دلبره دار عیب منعم میوه

عصا چون فریده نه نیاید کرد در شوق

مغصه بر روح در بارگان سازد

پنوا را غم بود که در ماند بهمان

ای دل بسوزد بر مع غم راه کن

جان زاری که شوخ تر است کن

ز دل بگذرد زده به بر اهدان

در بنام خناسه زمین گواه کن

ناگه ترا عین توان یافتی سنگ

عبد با بر در میان یک نگاه کن

صد با بر سوز دل زندان گشته

فاحش ترا که گفت همان در سیاه کن

بزرگ است در در خرم و دست ابرو

صوفی تو نمیکند از خفا فاه کن

دی بر ما یکدیگر که است جنتش

از کفر دور با بر توان کن کن

ای که ترا فرودس و با غافل رحمت

بر اطلوع صبح تو بر خیز راه کن

هر که نیست ز با عاقل خلیق

طاعت کن و نیکه ملاحظه کن

بازی عشق همچون مینار در جاکن

جنون شو خوش ز دم در خون صحن کن

ز حسن ما که چو باغ خورشید در عالم

پادشاه دل از روی یک کاس کن

بس بجزو شد عمرت بی زاهد خیر
 بادیزم ما زندان یکی عالم تمام کن
 خمار آلوده از سود زبان خود نیند
 بتمت بر دو عالم را یک سازه سودا کن
 دو چشم است عالم از کرمش من زیدیم
 بک نظاره در ملک دان من فرستد بر کن
 بر دو کوه تقویت که سبب عیش مجازم را
 بر دو اسیریل من در حل و جد بر کن

دو شیر ای در یک چشم جاگر کنیند

از عقی طمع در سایه تو کرد دنیا کن

از فن غمنا صدق و اقطره آب آرد
 که در بازم مطلب کرد آفر در دو
 منم از آراج کرد و خود کو بایته
 از خون که آید صید انا از کرد
 از یک نفس در زین نوبه که زیر کرد را
 کی خلاص از یک خیر خوا که کوه زرت شو

فونی زین شکنجای حسن اهل بیت

باده کی برسد که از کون باد بو

چشم نالان دلم با جدو اوق صابر است
 بحر خاموش آید صیدا از آب جو

چنانکه است به اجمال من دست تو
 بر دل ز فتنه است دست من است تو
 فراق کردم تیغ جان شیرین را
 ز دیم تیر لبه بر سحر کوه کهن است تو
 ز دور زخای آبرو لب سنا
 در دیده اندک فلک غنیمت بر ما است تو
 دو کون نگر تر است از یاد بدین من
 که کسیر برهن زندگی که کهن است تو

رزق تو کس و کس و کس و کس
ز طوق فاشه هم در کلور سب تو

تو باشی بهر عمرت
بست مردان این سال زین سب تو

زاهد انجمن نه در مجلس مرد
کناری طاق ز خنجر در زندان مرد

آن خداوند که در همت انجمن است
از بر مال دنیا سو برهند وستان مرد

چون مکر در اندام زمین است
بی طبع بنابر بنوان که همان مرد

لذت و نفس از خنجر کن که قافی
بود هر خانه چون سگ بنان مرد

مهر چو نام نیک در شهر تابست
چون سر زد بنیان شو کوهر کس مرد

بر خفاست از آن عمری جوان است
ز آن خطاک آفرینان است

بنای می شود کسی عمر آفرین دریا
که هر حقیقت عیون مجاز آخر

برود عشق نند در دل عالم بخشد
که در خم شمشیر کمان است

صفا کس دل از غم میزد
رخ خورشید بر کس صاحب است

بغیر صفا را ای سر دل صفا کوه

باستان کوه پور آن است

نیفتد کس چشم ترا زین خدای
دو بافتیم از باغم خمیل حسی

بزن ز تو بوی صبح آن است

رو در پرده امیر افان است

که هر چه از منی چون جبار است

بدریامیر بر جور آب است

که در خم شمشیر کمان است

رخ خورشید بر کس صاحب است

زین بر تریخا خون کساریدم
 بدافتم من هر یکا خون جنس حکیم
 همنو کاروانیخ نیسوار ایت
 بیخ اصل آن خون خردمین
 با یکسر دل پر خشت بچون کن
 نماند بر پاهم درین
 بر زود زود خالی بر که می کند
 ز جام غم می خون خایر بپسین

غزال تو کسیت جازاک است
 کجاست بجز کوه دین دین

خوابی که در کف آن لافراش
 در خاک کنه دل غم از آن زمانه
 بپسند از او جفا می عالم
 هر جا که بر منی غم در این کت
 زین که بخوانی اولن بر در خانه
 زین که تو خواهی در وطن بر وینا

نفست بیستم هر سخن بگوید
 نیست هر کس تو ماری تا نیاند
 ازین قال در سب از آن دم گرفته
 در خواب آن بیستم بگویم از آن
 بی از دم منور از یاد شمع رویت
 عشق تو داد من بچون کسبانه
 ای غم دل پر پنهان ما هر عالم
 دنیاست شیطان لده نفس دانه
 همه بیست است بیست سی
 عی زانو کس با این همه کهمانه

ناله که بر عالم بیست سی
 زینو بر در شد افعی که در خانه

بیست سی در بود همه بیست
 کرد نهادن توده خاک شتر است
 با دانه از است حق بود آن او
 مانده است یادگار درم بیست

زین بر تریخا خون کساریدم
 بدافتم من چو با خون جنس حکیم
 هنوز که در تو ایخ نیسوار است
 بیخ اصل تو من خرد خط دین
 با یک سر دل پر خشت بچون کن
 نماند بر پاهم درین دین
 بر زود زود خاله بهر که می کند
 ز جام غم می خون خایر بپسین

غزال تو کسار است
 کجاست بجز بجز خون

خوابی که در کف آن لافراش
 زده چاک کند دل غم از آن زمانه
 مپسند از او جوی عالم
 هر جا که بر منی غمده ایکن
 زین که بخوانی اولن بر در خانه
 زین که بخوانی اولن بر در خانه

نفست بیستم بر منم بگوید
 کشت هر کس تو ماری تا زیاده
 ازین قال در سب از من دم گرفته
 در خواب که به چشم بگویم از من
 بی از دم منور از یاد شمع رویت
 عشق تو داد من بچون کسار
 ای غم دل پر پنهان از عالم
 دنیا است شیطان لطف دانه
 همه سب است بیست سی

ناله که بر عالم بیست سی
 زبوا بر در شد افعی در خوانه

بیست سی در بود همه بر آینه
 کرد زمان زده خاکشتر است
 با دانه از است حق بر دوان او
 مانده است یادگار زده است

کتب طبیه بجا زیل روانسته
 کویا نموه صفت روغن لادن خوش
 علت الکبانه حرارت با نهد
 صافی را ن سیل اول نمرد
 ز بار آفتاب خردوش و چین
 کوبیده خون است به همان خوشین
 از صحت میان دل بگیرد ریح
 کفم بیجانیه دل صنفه پس
 کف که تیر تیر از تیر آید
 کیت در وقت خون نمیرد لولینه
 کوردی دل را جای در صنفه در اینه
 در حال

کتب لا علاج دارم لعل نمرد
 کویا نموه صفت روغن لادن خوش
 علت الکبانه حرارت با نهد
 صافی را ن سیل اول نمرد
 ز بار آفتاب خردوش و چین
 کوبیده خون است به همان خوشین
 از صحت میان دل بگیرد ریح
 در کافران نموه کافران
 کفم بیجانیه دل صنفه پس
 کف که تیر تیر از تیر آید
 کیت در وقت خون نمیرد لولینه
 کوردی دل را جای در صنفه در اینه
 در حال

۱۶۹

نه بیایغ رنگ لعل نمرد رنگ آبگیر
 غشای جهان فانی بملت هم
 تمام کج قارون شده زیر نازنده
 ز بجوم تاو و عیس فلک جهانسته

در خار کس که فارغ از سودین
 سر نهادم در دست طویلتی سرم
 بیسوقه کاذبه با کس یک
 بر امیدتال او کس هم ای سر زلف او
 می کنم سود را دم عالم را یک بجان
 از غبار تو کس هم تو سنج جانیه
 بکر او در ارض او بچند رنگ
 بجز مرغ افتادم در دم بکر
 در بیهوشی غافلانه غفلت افزون شود
 خواب را سازد کاستری ای سر زلف

از غشای جهان فانی بملت هم
 تمام کج قارون شده زیر نازنده
 ز بجوم تاو و عیس فلک جهانسته
 در خار کس که فارغ از سودین
 سر نهادم در دست طویلتی سرم
 بیسوقه کاذبه با کس یک
 بر امیدتال او کس هم ای سر زلف او
 می کنم سود را دم عالم را یک بجان
 از غبار تو کس هم تو سنج جانیه
 بکر او در ارض او بچند رنگ
 بجز مرغ افتادم در دم بکر
 در بیهوشی غافلانه غفلت افزون شود
 خواب را سازد کاستری ای سر زلف

کتب طبیه بجا زیل روانسته
 کویا نموه صفت روغن لادن خوش
 علت الکبانه حرارت با نهد
 صافی را ن سیل اول نمرد
 ز بار آفتاب خردوش و چین
 کوبیده خون است به همان خوشین
 از صحت میان دل بگیرد ریح
 در کافران نموه کافران
 کفم بیجانیه دل صنفه پس
 کف که تیر تیر از تیر آید
 کیت در وقت خون نمیرد لولینه
 کوردی دل را جای در صنفه در اینه
 در حال

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

فرومکان عمل عالم غنیمت بخش
در باطن چون کبک بزیم سرخ دردم
گردبادی شد نهی از من سیر
در پایم خوی کس علی بنر والی
بست تو ز من کار جهان گیس
در عهد اگر سخن کار رسد
در روز خیمت هم در سر عالم
زاهد تو همه دار خیر از ذکر ای
بست اسیر سحر اسیر خواست
بیار همه کوز مکار گیس
در من منزع جان گیس
آرام دل را تو حال گیس
بے کور سیر از کز زبان گیس
طاو کس از بر وجهان گیس

از دود سیر کس آن کفار از بندگی
از دامن فرخ زینک کل مبار
بسک دل از سر پاسته ناک آفرین
ای پانز من سحر کبیر از نازکت
بان شو غافل رسیب از حال می جان
زک انبیت زینک از جان جهان
بجو جسم جبران تو ز شید فکد
خوبی بساخ عالم کید و قود زینت
سینت در قصه صافی مشربان
میشود بر کوه کل سوار از نازک
بزرگ شید سر ستم از نازک
بید کل بلل نازت بار نازک
فرش سخن را سمارد خوار از نازک
جسمه جوان ستم ز شکار از نازک
بک کم فرقتی بعض فضل از نازک
بزرگت در باره آید از نازک
زک خنجر کل نازت بر نازک
چون جگر ببارت سید از نازک

تار و این صانع زنده که هر چه
 ز تو نظر کرده تا راز از بار
 چشم سحر که بر منیدارد فتره
 یک موم بر سیمار بار از نازیکه
 ز تکیه کوشش و طبع دلما که
 این غزل ایچو درش میوار از نازیکه

نموشم در تفکر دن سوز داغ پردی
 سده از میل آهم چشم زانو سر آلودی
 بدست از فیض گلزار و صفا زانو بودی
 خیال طوبی قد تو مار اظلم ممدودی
 بحسن و اصل سدا رب کجا بیند
 کف ما بر ایذا کجا بود برود محمودی
 بچشم کم مبینم خصم ضعیف خوار را هرگز
 پران سوزد بر لبه او مغرورودی
 سیر از نذر درو طبع یک است اینست
 که بنماید زنگ عکس قهرم ز اندودی

کدام



کت دم از عدم تا بلیز رخ کردو
 بجای تیر از پستان ما و خورده مروت
 ز کردوش تا در حاکم که در خطا با
 می بنویسد بر لب سندان جام واژو
 ز دار و طرب در دو قسم را دو
 چو آید بر سرم ستمند بر خورده فلاطو
 بصحرای تضر و خیال افشای
 فزوافکنده م ستر جو شاخ بد جوتو
 بسوا از شک سز کرد و عیبا جوانی
 که باشد در اصل را بصفای صبح صبو
 خلاصی نماند از این سیر حشمت
 زنده صفها فرکان بر دم افروختنی
 ز بیم کز ارض عیب بر روی
 شد مشک خندان در این فایده
 بر صاحب کفر که بقلم آن خفا بود
 جدا از سرم اولی که آید بر روی

بزرگ این سال را دیدم کفتم
که آن فعل را بر جا برسد از بند

سیر آهسته از کسب ارباب فروغ بست
سرافرازت نخل سر و مهر جا بر لب چو

ای بظاہر که فر تو باشد ندی
ی ناید بر دن خور تو مانند ملک
بکست تر عشق بن کشید از کجی
خنی کجی تو زین ملک از غایت حرص
مرد در دنیا بکنه حرف کن
با طنت بر پوه ز کس بفضیحی
لیک که از دست تو چون بودی
از بی حرص جان خنده خون کیدی
چون شو بجا تو در غل خردیدی
که بگوست ترا در عینم زدی



ای سیر این نخل و عطف ترا کوی کند

آنکس که بود در عین عقل خود

حریص لایق و انقلب چو عجب
دفاع تو از در احسان ز نهار
ز سیه مزه در دم ملک نام جا بود
چنان ز ساسی در دگر کس هم
ز پر مرتبه تو بر جوان اول است
فغان ز خام جو خوار ملک بلا خیزد
ز کلاه غنچه ز تعجب کبر سیر نه بر
که درم غنچه نه چندان است ایلی
بدست اهرمن فتنه نکلین دست
جوانانیه چشم غمگینی و سده
که کجبل در حق ما به نرسد از کس
چراغ نور ندارد چو شام صبح
که در ضلع تو سوزم بر کج کل
کسین اندم در ملک عیب است

کل ایوان گند و شوی را ز بند
چندی سدا فرسودنی و رخت
که بدخست بر لب تو کاهای
حال میکنی تو که بند کاهای
از او آموخته کل جبهه که بها چمن
نازک آن غمی زبانی غیب
قمری بلبیل طوطی ز آینه زنده
خوشه سواد غم زانی غم سینه

سین قرابلی محبت تو چون میس
کشتی بیدار و کشتی سوختنی

دین کل غم است پندار بندار
کند کل حرم من نظاره ام خار بندار
منم بلبیل توئی کل دلم بر اعتراف کل
عد و خار سرد لوار کلد ار پندار

اران

اران درت و عابر آسمانند هم کانت
ز بخش منم جز تو هم بجا بر بندار
ز ابرو زده خالی لب مرغ دلم آفر
بدام حقه زلف کفر استندار
اگر خنای که سرمانند سلاست سرنگمدار
ز اظمار سخن منصور بردار استندار
بسی که عوص برین برود چو آید بند دل
اگر در سینه بود افتد کفر استندار

بعضی مافوق صفا بن زین سپرد
دل روش درین میدان چه چو کرم حنقا
زبان بر لب عسقم ام از بند در نیم
چو زیز در می یازد با بند زمین
بگو که در دل بر جسته آید جنون کرد
بر کوه کرد در ام از بند صهب
نصیب در اطلال سرگرم کار کوه
کجا دارد ز داغظ کوه که در کام بردار

عینی جبران شهر ایام سیر کوف
 سرک باجو سیدانی غم دل بخود بیاگر
 خرابی در کوهستان
 خرابی در کوهستان

نیای کام دل در تقدیر عالم فانی
 بهر عمر جانان خستین خستین
 دست به هر دو میداید شکو
 توان از صافی نرفت تیره رو
 درین خطه اگر کم فرصت صاحب دین و لایق
 زین استخوانی بر کند کشت آنها
 دل در آرزای تو عالم شود نیکو رو
 این دنیا در بر کف نیاید غیر عیانی
 که با بنده غرقه ای هر عمر خود شن جا
 چون کیند از قند با ندر با ندر اصد بر
 نین ادر سیاه سفید خطه
 اگر کلن شکفته با سیر جسم قربانی
 عمر فرود در غفلت نیم فورانی
 ز نادانی ندو طفل با مل سحر جانی

دو عالم

دو عالم منخر از تواضع می توان کرد
 چو بوی ناز و عشق بی صبر در آواز دارد
 چنانکه لطف پرست با کدو مرتب
 بر آتش بنده آونیم یاد کدو صورت
 که دارد قامت خاتم دست سلیمان
 چون در غم کند در عجز از نهان
 زنی بر کند که در عالم ازیرانی
 دل که دیده از آوازه خاتم یاد بر کبریا

درد خسته خوش گشته ز سر سید میران
 ز دست چشمه شرف خسته
 نفس در سینه هم چون ام ایوب است

صبح بر به یاد میداز نو بهار زنده
 بچرخ از باخوان این سر کمان زنده
 بچشم سحری با بدرستی لطفا گویند
 اینست زنده از نیر سوز زنده
 آه از لبستان تن فریاد مرغ جان من
 هر دو کون بود کلن شرف زنده

کبد روح من برف تو خورشید عابد است
شما بباران من خورشید نگار زنده است
این قبضه عشق نازک بر تو زنده است
ز آمد تو نفس بر کبک تا زنده است

زنده کن مرا شیشه ز امجان بند
و عن فخر از حق بر قرار زنده کن

تو بوسه کردی بر محراب من بی مسر
هر چه از جان کرامی فدای آن زدی
بجانم که از دست تو جان بودی
کمیست پس کس ندهد کائناتش آن بودی

فکار من که بخوبی زده باشن طاق است
بر آنکه وصف از او شنیده باشی است
معه او جان خیز عیاش است
بخ چو مهر فلک نظر افق است

بدل دروغ که یکدزد همه را بد

خیال من همه بشمار آن که است
مرا دماغ معطر با چو باغ است
دیان غنچه خاتم من نه پندده است
نکته کمر که با نغمه هم طره است

کرم لبر من بر تو زار جان بودی

در مع زنده گیم بر شد از جلال
 که گفت عکرا عایم بفسه محال
 که میکنم تبت سحر هس از خیال
 بخوانت غم بنیست بر جابر وصال
 جوان خود دیدم کاش آن بودی
 که مساجد بنزد در من طسره
 که گشته ام تبار کند طسره تو
 اگر دم از کس پارسند طسره تو
 یکم فرار دین سیره خاکدان بودی
 ز جام عشق کسیر نبود بر لب
 چون غم روح دل ادرام زهر بر لب
 بدین سیری فضا عازمان شسته
 که در دایره عشق راه بر لب
 چون غلط حافظ پیلان در میان بدر

ایدان اصلاح کوشش ممتاز فکرا
 در غم مریا بشیر سخن نیک باس
 جابر حدل مبین مر و کوز لنگاب سمر
 با نخلن ای کن فقه بکجا باس
 خیز در جنگ معرکه نام ننگ باس
 زاهد پی خازر میاست شسته بود
 در دید بر هفتس ز هر عکس شسته بود
 کفت این سخن ز سر مقام سپاد
 انجام تبر بر لب بود به ز خود پرست
 در قید خوف میبای بقید فکرا باس
 ایدل حور ز فرب تو اند هر بر فنی
 شاید اند که استه پوندنی
 که نیست در تو هم مردان کم از زنی
 که لب با عالم صور غمیزنی
 تا مشر در شکر خچر کن گفتن باس

روزی که در امن گهان گرفتارم
از گرد گشاید دل از بسته ام
چندانکه درو غصه بگویم تو مشغولم
حساب بر بار برابر ابرم کشته ام
با خنک کن گریه با خود بکنی

در خیال دولت رسول بر بارم
بچو داده غم بر لب لایم
یا راند دل بود جوانم
دل درون سینه با بر بصر ایوم
بکعبه مقصد کجا ما با میرویم
قرص این خورشید دیدار کردی کور
ز فلک در آن غوغایا سوزان
به لقب اقلیم همایون شرف غم
جامم آینه دار کاره نور است
ما بوظیفه هر طرف تا شایم

ای خوش آه سخی که دایم طاق فرزند است
ز زینده تیره بختی در بهشت از زنده است
عاقبت من منعمان کشته مندم
بر سر خاک سینه زینده است
ما به بندگی ز بهر مال دنیا میرویم

ای سیران همه مست غصه اند
هر کی خور از غم سب غصه اند
دست زور سب بر آب غصه اند
این زمان صاحبان غم غصه اند
قدر ما خوانند از دست چون از چاه میرویم
مگر در سنج محبت بر غبار بود است
بجام دیدم خون بر سر زار بود است
ز افعال بدیل در آن بحر زار بود است
که در این زخم از غم کف زار بود است
که مژگان بر سر زار بود است

بمراه صبا رفتم بوم در برزنی
 بگفتند از دیدم در کسوز برفنی
 بگفتم جمع بچها کف درین دشت برفنی
 زبان در دگر در خاطر مزار بود آب

زردم که تا خورد اینتر دادار نشیم
 نخورم تا ده بر سر منی تا بویس کرم
 بس از تیره خسته با جانیکه دیدیم
 بیزم وصل او زرد در آن درنا لیدیم
 در غم من طالع من سار بود آب

نظاره منم در سید زمره سیکر
 سیر لایح بود در داغ چو گل کل منم کرم
 که بیک کون پر از غم غم شد آن کبر
 در درت جوس سید سیکر خون سار
 همان تاریک در چشمم چو برفند بود آب

ای من نهامی دلم بودم تا شیشه
 بر کجا دیوانه ز خیر افسوس سیر تا
 عالمی در حیرت تو چون تصویر تا
 از خم از تعظیم او بر حدیث سیر تا
 راست بود در حدیث مرگ تو خیر تا

ای من عالم خدکن از برای فقرا
 بگذرد از نه فلک است دعای فقرا
 کی تو اندامی که کنش کی فقرا
 به تا مل مانیه بود برای فقرا
 نه بنا سخن خورده اند اینچاه غلب سیر تا

از در کلمه خلتی حیران کل از درند
 خیزد روی عجمه سنان کل لها خورده اند
 غیر انانیکه نام خوبه نیکی بوده اند
 بر این زنده روی جهاد کرده اند
 بار و چشم باز در خوانده حوال تصویر تا

تا این خاک قبرین آدم نیست
کاروان فرخی در این غم ز بهمانست
ای کسب یقین را صدای آفرود است
بدر و بنور طول امل صورت زینت

خواب این غم نماند قابل تعبیر

بر که خواند در عاصم دارم
تمام نامم
از کس من ندیده که نامم

مار شکر است و یک حمام ده
آرامت است آرا مده
کار اول مریح کو حاصل کرد
کارا حاج راطو صفا مده

در سنگ صبح بوی کس
یک خط دور دست می بود کس
دایم همان دل کس
بیت هم صفا در او کس

۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰
۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰
۲۵۱
۲۵۲
۲۵۳
۲۵۴
۲۵۵
۲۵۶
۲۵۷
۲۵۸
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱
۲۶۲
۲۶۳
۲۶۴
۲۶۵
۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰
۳۰۱
۳۰۲
۳۰۳
۳۰۴
۳۰۵
۳۰۶
۳۰۷
۳۰۸
۳۰۹
۳۱۰
۳۱۱
۳۱۲
۳۱۳
۳۱۴
۳۱۵
۳۱۶
۳۱۷
۳۱۸
۳۱۹
۳۲۰
۳۲۱
۳۲۲
۳۲۳
۳۲۴
۳۲۵
۳۲۶
۳۲۷
۳۲۸
۳۲۹
۳۳۰
۳۳۱
۳۳۲
۳۳۳
۳۳۴
۳۳۵
۳۳۶
۳۳۷
۳۳۸
۳۳۹
۳۴۰
۳۴۱
۳۴۲
۳۴۳
۳۴۴
۳۴۵
۳۴۶
۳۴۷
۳۴۸
۳۴۹
۳۵۰
۳۵۱
۳۵۲
۳۵۳
۳۵۴
۳۵۵
۳۵۶
۳۵۷
۳۵۸
۳۵۹
۳۶۰
۳۶۱
۳۶۲
۳۶۳
۳۶۴
۳۶۵
۳۶۶
۳۶۷
۳۶۸
۳۶۹
۳۷۰
۳۷۱
۳۷۲
۳۷۳
۳۷۴
۳۷۵
۳۷۶
۳۷۷
۳۷۸
۳۷۹
۳۸۰
۳۸۱
۳۸۲
۳۸۳
۳۸۴
۳۸۵
۳۸۶
۳۸۷
۳۸۸
۳۸۹
۳۹۰
۳۹۱
۳۹۲
۳۹۳
۳۹۴
۳۹۵
۳۹۶
۳۹۷
۳۹۸
۳۹۹
۴۰۰
۴۰۱
۴۰۲
۴۰۳
۴۰۴
۴۰۵
۴۰۶
۴۰۷
۴۰۸
۴۰۹
۴۱۰
۴۱۱
۴۱۲
۴۱۳
۴۱۴
۴۱۵
۴۱۶
۴۱۷
۴۱۸
۴۱۹
۴۲۰
۴۲۱
۴۲۲
۴۲۳
۴۲۴
۴۲۵
۴۲۶
۴۲۷
۴۲۸
۴۲۹
۴۳۰
۴۳۱
۴۳۲
۴۳۳
۴۳۴
۴۳۵
۴۳۶
۴۳۷
۴۳۸
۴۳۹
۴۴۰
۴۴۱
۴۴۲
۴۴۳
۴۴۴
۴۴۵
۴۴۶
۴۴۷
۴۴۸
۴۴۹
۴۵۰
۴۵۱
۴۵۲
۴۵۳
۴۵۴
۴۵۵
۴۵۶
۴۵۷
۴۵۸
۴۵۹
۴۶۰
۴۶۱
۴۶۲
۴۶۳
۴۶۴
۴۶۵
۴۶۶
۴۶۷
۴۶۸
۴۶۹
۴۷۰
۴۷۱
۴۷۲
۴۷۳
۴۷۴
۴۷۵
۴۷۶
۴۷۷
۴۷۸
۴۷۹
۴۸۰
۴۸۱
۴۸۲
۴۸۳
۴۸۴
۴۸۵
۴۸۶
۴۸۷
۴۸۸
۴۸۹
۴۹۰
۴۹۱
۴۹۲
۴۹۳
۴۹۴
۴۹۵
۴۹۶
۴۹۷
۴۹۸
۴۹۹
۵۰۰
۵۰۱
۵۰۲
۵۰۳
۵۰۴
۵۰۵
۵۰۶
۵۰۷
۵۰۸
۵۰۹
۵۱۰
۵۱۱
۵۱۲
۵۱۳
۵۱۴
۵۱۵
۵۱۶
۵۱۷
۵۱۸
۵۱۹
۵۲۰
۵۲۱
۵۲۲
۵۲۳
۵۲۴
۵۲۵
۵۲۶
۵۲۷
۵۲۸
۵۲۹
۵۳۰
۵۳۱
۵۳۲
۵۳۳
۵۳۴
۵۳۵
۵۳۶
۵۳۷
۵۳۸
۵۳۹
۵۴۰
۵۴۱
۵۴۲
۵۴۳
۵۴۴
۵۴۵
۵۴۶
۵۴۷
۵۴۸
۵۴۹
۵۵۰
۵۵۱
۵۵۲
۵۵۳
۵۵۴
۵۵۵
۵۵۶
۵۵۷
۵۵۸
۵۵۹
۵۶۰
۵۶۱
۵۶۲
۵۶۳
۵۶۴
۵۶۵
۵۶۶
۵۶۷
۵۶۸
۵۶۹
۵۷۰
۵۷۱
۵۷۲
۵۷۳
۵۷۴
۵۷۵
۵۷۶
۵۷۷
۵۷۸
۵۷۹
۵۸۰
۵۸۱
۵۸۲
۵۸۳
۵۸۴
۵۸۵
۵۸۶
۵۸۷
۵۸۸
۵۸۹
۵۹۰
۵۹۱
۵۹۲
۵۹۳
۵۹۴
۵۹۵
۵۹۶
۵۹۷
۵۹۸
۵۹۹
۶۰۰
۶۰۱
۶۰۲
۶۰۳
۶۰۴
۶۰۵
۶۰۶
۶۰۷
۶۰۸
۶۰۹
۶۱۰
۶۱۱
۶۱۲
۶۱۳
۶۱۴
۶۱۵
۶۱۶
۶۱۷
۶۱۸
۶۱۹
۶۲۰
۶۲۱
۶۲۲
۶۲۳
۶۲۴
۶۲۵
۶۲۶
۶۲۷
۶۲۸
۶۲۹
۶۳۰
۶۳۱
۶۳۲
۶۳۳
۶۳۴
۶۳۵
۶۳۶
۶۳۷
۶۳۸
۶۳۹
۶۴۰
۶۴۱
۶۴۲
۶۴۳
۶۴۴
۶۴۵
۶۴۶
۶۴۷
۶۴۸
۶۴۹
۶۵۰
۶۵۱
۶۵۲
۶۵۳
۶۵۴
۶۵۵
۶۵۶
۶۵۷
۶۵۸
۶۵۹
۶۶۰
۶۶۱
۶۶۲
۶۶۳
۶۶۴
۶۶۵
۶۶۶
۶۶۷
۶۶۸
۶۶۹
۶۷۰
۶۷۱
۶۷۲
۶۷۳
۶۷۴
۶۷۵
۶۷۶
۶۷۷
۶۷۸
۶۷۹
۶۸۰
۶۸۱
۶۸۲
۶۸۳
۶۸۴
۶۸۵
۶۸۶
۶۸۷
۶۸۸
۶۸۹
۶۹۰
۶۹۱
۶۹۲
۶۹۳
۶۹۴
۶۹۵
۶۹۶
۶۹۷
۶۹۸
۶۹۹
۷۰۰
۷۰۱
۷۰۲
۷۰۳
۷۰۴
۷۰۵
۷۰۶
۷۰۷
۷۰۸
۷۰۹
۷۱۰
۷۱۱
۷۱۲
۷۱۳
۷۱۴
۷۱۵
۷۱۶
۷۱۷
۷۱۸
۷۱۹
۷۲۰
۷۲۱
۷۲۲
۷۲۳
۷۲۴
۷۲۵
۷۲۶
۷۲۷
۷۲۸
۷۲۹
۷۳۰
۷۳۱
۷۳۲
۷۳۳
۷۳۴
۷۳۵
۷۳۶
۷۳۷
۷۳۸
۷۳۹
۷۴۰
۷۴۱
۷۴۲
۷۴۳
۷۴۴
۷۴۵
۷۴۶
۷۴۷
۷۴۸
۷۴۹
۷۵۰
۷۵۱
۷۵۲
۷۵۳
۷۵۴
۷۵۵
۷۵۶
۷۵۷
۷۵۸
۷۵۹
۷۶۰
۷۶۱
۷۶۲
۷۶۳
۷۶۴
۷۶۵
۷۶۶
۷۶۷
۷۶۸
۷۶۹
۷۷۰
۷۷۱
۷۷۲
۷۷۳
۷۷۴
۷۷۵
۷۷۶
۷۷۷
۷۷۸
۷۷۹
۷۸۰
۷۸۱
۷۸۲
۷۸۳
۷۸۴
۷۸۵
۷۸۶
۷۸۷
۷۸۸
۷۸۹
۷۹۰
۷۹۱
۷۹۲
۷۹۳
۷۹۴
۷۹۵
۷۹۶
۷۹۷
۷۹۸
۷۹۹
۸۰۰
۸۰۱
۸۰۲
۸۰۳
۸۰۴
۸۰۵
۸۰۶
۸۰۷
۸۰۸
۸۰۹
۸۱۰
۸۱۱
۸۱۲
۸۱۳
۸۱۴
۸۱۵
۸۱۶
۸۱۷
۸۱۸
۸۱۹
۸۲۰
۸۲۱
۸۲۲
۸۲۳
۸۲۴
۸۲۵
۸۲۶
۸۲۷
۸۲۸
۸۲۹
۸۳۰
۸۳۱
۸۳۲
۸۳۳
۸۳۴
۸۳۵
۸۳۶
۸۳۷
۸۳۸
۸۳۹
۸۴۰
۸۴۱
۸۴۲
۸۴۳
۸۴۴
۸۴۵
۸۴۶
۸۴۷
۸۴۸
۸۴۹
۸۵۰
۸۵۱
۸۵۲
۸۵۳
۸۵۴
۸۵۵
۸۵۶
۸۵۷
۸۵۸
۸۵۹
۸۶۰
۸۶۱
۸۶۲
۸۶۳
۸۶۴
۸۶۵
۸۶۶
۸۶۷
۸۶۸
۸۶۹
۸۷۰
۸۷۱
۸۷۲
۸۷۳
۸۷۴
۸۷۵
۸۷۶
۸۷۷
۸۷۸
۸۷۹
۸۸۰
۸۸۱
۸۸۲
۸۸۳
۸۸۴
۸۸۵
۸۸۶
۸۸۷
۸۸۸
۸۸۹
۸۹۰
۸۹۱
۸۹۲
۸۹۳
۸۹۴
۸۹۵
۸۹۶
۸۹۷
۸۹۸
۸۹۹
۹۰۰
۹۰۱
۹۰۲
۹۰۳
۹۰۴
۹۰۵
۹۰۶
۹۰۷
۹۰۸
۹۰۹
۹۱۰
۹۱۱
۹۱۲
۹۱۳
۹۱۴
۹۱۵
۹۱۶
۹۱۷
۹۱۸
۹۱۹
۹۲۰
۹۲۱
۹۲۲
۹۲۳
۹۲۴
۹۲۵
۹۲۶
۹۲۷
۹۲۸
۹۲۹
۹۳۰
۹۳۱
۹۳۲
۹۳۳
۹۳۴
۹۳۵
۹۳۶
۹۳۷
۹۳۸
۹۳۹
۹۴۰
۹۴۱
۹۴۲
۹۴۳
۹۴۴
۹۴۵
۹۴۶
۹۴۷
۹۴۸
۹۴۹
۹۵۰
۹۵۱
۹۵۲
۹۵۳
۹۵۴
۹۵۵
۹۵۶
۹۵۷
۹۵۸
۹۵۹
۹۶۰
۹۶۱
۹۶۲
۹۶۳
۹۶۴
۹۶۵
۹۶۶
۹۶۷
۹۶۸
۹۶۹
۹۷۰
۹۷۱
۹۷۲
۹۷۳
۹۷۴
۹۷۵
۹۷۶
۹۷۷
۹۷۸
۹۷۹
۹۸۰
۹۸۱
۹۸۲
۹۸۳
۹۸۴
۹۸۵
۹۸۶
۹۸۷
۹۸۸
۹۸۹
۹۹۰
۹۹۱
۹۹۲
۹۹۳
۹۹۴
۹۹۵
۹۹۶
۹۹۷
۹۹۸
۹۹۹
۱۰۰۰

مرا در هر سال کس بر آمد
از آن کس که در آن روز
ارواح حیات می کشد
در آن روز که در آن روز

شکفته کلید کس است
از آن کس که در آن روز
عاشق کس در آن روز
در آن روز که در آن روز

آنکه سه روز بود معلوم کند
 آنکه شش روز لاله کند که گونا
 همه ملاصق علی معلوم کند
 که حاصل مولود مروی کند

چشم بوی که کعبه بنا کرد
 بر دزدان ما و اراد آ مرده
 تیر که کشید آه و سوس
 غلامه که سه مولود حاکم کرد

نکه اشباح مدبر و مجاهد در دع
 از که بود او حسن و عهد شد
 ارجح از که از علی مسما در دع
 رفع و مسکن در هر حال در دع

۴۴۴

ساجد

شعبه کارنده در شب و روز که در کعبه خدا بیست و یک بار از بالا بخواند
 در ماه ماه جماد الاخر را بنید و در وقت نظر کند که هر کس کو در کعبه بنویسد که ماه صیبا
 را بنید از محض نظر کند خندان بیست و ازین صراطی که هر کس که از کعبه که با کعبه بنویسد که ماه صیبا
 در کعبه که ماه جماد الاخر را بنید و در وقت نظر کند که هر کس که از کعبه که با کعبه بنویسد که ماه صیبا

حجرات اول را بنید و در وقت نظر کند که هر کس که از کعبه که با کعبه بنویسد که ماه صیبا
 که از کعبه که با کعبه بنویسد که ماه صیبا
 که از کعبه که با کعبه بنویسد که ماه صیبا
 که از کعبه که با کعبه بنویسد که ماه صیبا
 که از کعبه که با کعبه بنویسد که ماه صیبا

کوز و زوات او آشتی را بر سر

آرامی که در غمش زین غمش نماند

زین غمش غمش بی شوهر

خود را در غمش شکر گمانه

آرامی که در غمش زین غمش نماند

زین غمش غمش بی شوهر

خود را در غمش شکر گمانه

آرامی که در غمش زین غمش نماند

زین غمش غمش بی شوهر

خود را در غمش شکر گمانه

آرامی که در غمش زین غمش نماند

نهان در غمش زین غمش نماند

خود را در غمش شکر گمانه

آرامی که در غمش زین غمش نماند

زین غمش غمش بی شوهر

خود را در غمش شکر گمانه

آرامی که در غمش زین غمش نماند

زین غمش غمش بی شوهر

خود را در غمش شکر گمانه

آرامی که در غمش زین غمش نماند

زین غمش غمش بی شوهر

خود را در غمش شکر گمانه

آرامی که در غمش زین غمش نماند

mahraka.com